گلستان سعدی

که ۲۹ سال بعد از مصنف کتابت شده

باهتمام حبیب یغمائی


چاپ اول

بسرمایه شرکت طبع کتاب

اسفند ماه ۱۳۱۶

تهران - خیابان ناصر خسرو

شرکت چاپخانه فرهنگ



گلستان سعدی

از روی نسخه ای که در سال ۷۲۰ کتابت شده

باهتمام حبیب یغمائی

بسرمایهٔ شرکت طبع کتاب



شرکت چاپخانهٔ فرهنگ



بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

اواخر سال گذشته که وزارت معارف در نظر گرفت بمناسبت تصادف با هفتصدمین سال تصنیف **بوستان** و **گلستان** نسخهٔ صحیحی ازین دو کتاب انتشار دهد و حکیم بزرگوار جناب آقای محمد علی فروغی مدّ ظله افتخاراً تصحیح و تنقیح آن را بعهده گرفتند قرعهٔ دولت بنام من افتاد که در مقابلهٔ نسخه ها و تصحیح مطبعی در ملازمت آن جناب باشم.

نسخه‌های خطی از هر گوشه و کنار تهیه و جمع آوری شد واز همهٔ آنها قدیمتر و صحیح تر نسخهٔ بود متعلق بآقای بزرگزاد اصفهانی که متن قرار دادند و از چاپ در آمد.

هنگامی که بتصحیح گلستان دست زده شد بوسیلهٔ سفارت دولت شاهنشاهی در لندن آگاه شدیم که نسخهٔ از گلستان و بوستان که درسال ۷۲۰ قمری کتابت یافته متعلق به لرد گرینوی انگلیسی و در کتابخانهٔ موزهٔ لندن است و نیز نسخهٔ دیگری از کلیات شیخ که تاریخ کتابت آن ۷۲۸ است در لندن و متعلق بکتابخانهٔ هند می باشد.

چون برای تکمیل تصحیح گلستان و بوستان وجود این دو نسخه

لازم می‌نمود بمساعدت مادی ومعنوی جناب آقای حکمت وزیر دانشمند معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه و براهنمائی و همراهی جناب آقای علاء وزیر دانشمند تجارت درعکس برداری دونسخهٔ مزبور اقدام کردیم و این اوراق موقعی بطهران رسید که چاپ گلستان در شرف اتمام بود و بشرحی که جناب آقای فروغی مدظله درمقدمهٔ آن کتاب مرقوم فرموده اند موارد اختلافات مهمهٔ این دو نسخه در پایان کتاب بچاپ رسید که در چاپهای بعد در ذیل صفحات قرار گیرد .

در موقع مقابلهٔ نسخه ها معلوم شد که نسخهٔ موزهٔ لندن از نظر اعتبار و صحت شایستهٔ کمال توجه و اعتماد است پس برای اینکه این نسخه نیز در دسترس عموم فضلا واقع شود اشاره فرمودند که جداگانه بچاپ رسدبنابرین اینجانب بچاپ آن اقدام واهتمام کردم وبرای مزید آگاهی خوانندگان محترم گویم :

نسخهٔ مزبور متضمن گلستان و بوستان و کمی از غزلیاتست (غزلیات آن عکس برداری نشده) و در سرلوحهٔ گلستان این‌عبارت نوشته شده «هذا کتاب یسمی بکلستان من‌تالیفه علیه‌الرحمه» و در پایان بوستان تاریخ کتابت بدین عبارتست : «وقدفرغ من الانتساخ هذه الکتاب یعرف بالسعدی نامه فی شهر صفر ختم الله بالخیر والظفر سنة عشرین وسبعمائه‌علی یدی‌العبد الضعیف المحتاج الی‌رحمة‌الله تعالی عبد الصمدبن محمدبن محمود بن خلیفة بن عبدالسلم البیضاوی اصلح‌الله شانه وغفر لصاحبه ولمن قال آمینا »

بی مورد نیست دراینجا باین نکته نیز اشاره شود که برای‌تصحیح کلیات شیخ ازجمله نسخه هائی که بتوجه مخصوص جناب آقای وزیر

معظم معارف بامانت گرفته شده کلیاتی‌است متعلق بدانشمند محترم‌آقای محمد دانش خراسانی . تاریخ کتابت این نسخهٔ نفیس که گلستان و بوستان ومقداری‌ازغزلیات رانداردچنین است : «وکتبه العبد عبد الصمد بن محمدبن محمود اصلح‌الله‌شانه و غفر له ولوالدی فی شهر رمضان سنه احدی و عشرین و سبعمائه » و بظن بسیار قوی بلکه بطور قطع و یقین کاتب نسخه که عبدالصمدبن محمدبن‌محمود باشد یکدوره کلیات را استنساخ کرده ، گلستان و بوستان در صفر ۷۲۰ و قصاید و طیبات و غیره در رمضان ۷۲۱ باتمام رسیده که بعداً تصاریف روزگار اوراق آن را پراکنده کرده و اکنون جزئی ازین کتاب درطهران و جزئی درلندن است . سبك و شیوهٔ کتابت نیز برین مطلب گواهی دیگرست که در موقع خود درین باب سخن خواهد رفت .

باری چون قدیمترین نسخه‌ایست که تاریخ کتابت‌آن تصریح شده باین نظر که بیشتر مورد استفاده ودقت اهل فن وتحقیق واقع گردد متن کتاب را بی هیچ تغییر و تبدیل با نهایت احتیاط با همان رسم الخط و املاءاصلی بچاپ‌رساندم و جزئی تصرفی که روا داشتم از این‌قراراست:

عنوان « حکایت » را در یك سطر ، و عنوان « شعر » و امثال آن را که در متن بخط درشت نوشته شده در بین الهلالین ، و کلماتی را که بنظر رسید از قلم کاتب افتاده است بین دو قلاب قرار دادم .

در چند مورد که بتحقیق یا بگمان کاتب را اشتباه روی داده در ذیل صفحات اشاره کردم .

ورق سوم [و۳ـ آ. ب] که از دیباچهٔ کتاب افتاده‌ازنسخهٔ معتبر دیگر نقل کردم.

اما موارد اختلاف این نسخه بانسخه های معتبر دیگر بسیار و در نهایت دقت است و اهل فن وتحقیق که بتصحیح گلستان اهتمام میورزند و خاطری آسوده و فارغ دارند شایسته است که در آن کمال تامل مرعی دارند و متوجه باشند که بعضی حکایات و اشعار را مطلقاً ندارد، وترتیب حکایات دربعضی موارد برخلاف دیگر نسخه های معتبرست، و مضمون و مطلب بعضی حکایات دیگر گون شده و بطور کلی در بیشتر موارد عبارات منقح وفشرده و کلمات زاید حذف شده که چون با نسخه های معتبر دیگر سنجیده شود پنداری شیخ بزرگوار بعد از تصنیف گلستان در آن نظر فرموده و بدین صورت در آورده است.

در پایان از خوانندگان محترم تمنی دارم اغلاطی را که موقع چاپ درین کتاب راه یافته مطابق غلط نامه اصلاح فرمایند که دقت مرا در مقابله با اصل اوراق بهترین پاداش است واگر درزیبائی چاپ کامیاب نشده ام معذورم دارند و با توجه بمعنی از معایب ظاهر چشم بپوشند.

حبیب یغمائی

بهمن ماه ۱۳۱۶

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا جلّ وجلاله کی طاعتش موجب قربتاست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی کی فرو می رود ممد حیوتست وچون بر می‌آید مفرح ذات پس درهر نفسی دو نعمت موجود است وبهر نعمتی شکری واجب از دستو زبان کی برآید کی از عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکراً وقلیل من عبادی‌الشکور (شعر)

بنده همان به کی زتقصیر خویش — عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش — کس نتواند کی بجای آورد

باران رحمت بی دریغش همه‌جا رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندکان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد (بیت)

ای کریمی کی از خزانهٔ غیب — کبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم — توکی با دشمن این نظر داری

فراش باد صبارا گفته تافرش زمردین بگسترد ودایه ابربهاری‌را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد و درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ‌رابقدوم موسم(۱) کلاه‌شکوفه بر سر نهاده عصاره تا کی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی

۱ ـ ممکن است کلمهٔ «ربیع» ازقلم افتاده باشد.

بتربیتش نخل باسق کشته (بیت)

ابرو باد و مه و خورشید و فلك در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرکشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد کی تو فرمان نبری

در خبرست ازسرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان وصفوة آدمیان وتتمه دور [و ۲ - آ] زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم (شعر)

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله
جه غم دیوار امت را کی دارذ چون تو پشتیبان
جه باك ازموج بحر آنرا کی باشد نوح کشتی بان

کی یکی از بندکان کنه کار پریشان روزکار دست انابت بامید اجابت بدرکاه حق جلّ و علا بردارذ ایزذ تعالی درو نظر نکند بازش بخواند باز اعراض فرماید بار دیکرش بزاری بخواند حق سبحانه وتعالی فرماید یا ملائکتی قد استحیتُ من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت لهُ دعوتش اجابت کردم وامیدش برآوردم کی از بسیاری دعا شرم می‌دارم (بیت)

کرم بین و لطف خداوندکار کنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف کی ماعبدناك حق عبادتك واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب کی ما عرفناك حق معرفتك (بیت)

کر کسی وصف او ز من پرسد بی دل از بی نشان جکوید باز
عاشقان کشتکان معشوق اند بر نیاید ز کشتکان آواز

(حکایة) یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده آنکه کی ازین معاملت باز آمد یکی از یاران بطریق انبساط کفت ازین بستان کی بودی مارا چه تحفه کرامت کردی کفت بخاطر داشتم کی جون بدرخت کل رسم دامنی بر کنم هدیهٔ اصحاب را جون برسیدم بوی کلم چنان مست کرد کی دامنم از دست برفت (بیت)

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
[و ۲ - ب] این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کانرا کی خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و کمان و وهم
ز هر چه کفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام کشت و بآخر رسید عمر
ما همجنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر بادشاه اسلام خلدالله ملکه

ذکر جمیل سعدی کی در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش کی در بسیط منتشر کشته وقصب(۱) الجبیب حدیثش کی همچون شکر می خورند ورقعه منشآتش کی چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل وبلاغت او حمل نتوان کرد بل کی خداوند جهان وقطب دایره زمان وقایم مقام سلیمان وناصر اهل ایمان وشاهنشاه معظم اتابك اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنکی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق

۱- این کلمه دست خوردگی دارد

نموده لاجرم کافه انام خاصه و عوام بمحبت کراینده اند کی الناس علی دین ملوکهم (بیت)

زانکه کی ترا برمن مسکین نظرست / آثارم از آفتاب مشهور ترست
کرخوذ همه عیبها بذین بنده درست / هر عیب کی سلطان بپسندد هنرست

(شعر)

کلی خوش بوی در حمام روزی / رسید از دست مخدومی بدستم
بذو کفتم کی مشکی یا عبیری / کی از بوی دل آویز تو مستم
بکفتا من کلی ناچیز بوذم / ولیکن مدتی با کل نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد / و کرنه من همان خاکم کی هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیوته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه وولاته ودمّر علی اعدائه و شانه بمایلی من القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده

لقد سعد الدنیا به دام سعده / وایده المولی بالویة النصر [و۳_آب]
کذلك ینشالینه هو عرقها / وحسن نبات الارض بالکرم البذر [

ایزد تبارك وتعالی خطه باك شیراز را بمهابت حاکمان عادل وبهمت عالمان عامل تا دامان قیامت در امان نکاه داراد

اقلیم فارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بوذ جو توای سایه خذا
امروز کس نشان ندهذ در بسیط خاك
مانند آستان درت مأمن رضا
برتست باس خاطر بیچارکان و شکر
برما و بر خذای جهان آفرین سزا

یارب ز باذ فتنه نکهدار خاك بارس
جندانك خاك را بوذ و باذ را بقا

یکشب تامل ایام کذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم وسنك سراجهٔ دل بالماس آب دیذه می سفتم واین چند بیت مناسب حال خود می کفتم

هر دم از عمر میروذ نفسی / جون نکه میکنی نماند بسی
ای کی بنجاه رفت و در خوابی / مکر این بنج روزه دریابی
خجل آنکس کی رفت وکار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین و بامداذ رحیل / باز دارد بیاده را ز سبیل
هر کی آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیکری برداخت
وان دکر بخت همجنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار نا بایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدّار
نیك و بذ جون همی ببایذ مرد / خنك آنکس کی کوی نیکی برد
برك عیشی بکور خویش فرست / کس نیارد زبس ز بیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی مانده خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت بر نیاوری دستار
هر کی مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه بایذ جید

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیذم کی در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم جینم و دفتر از کفته های بریشان بشویم ومن بعد سخن بریشان نکویم (بیت)

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان کی در کجاوه انیس من بوذ ودر حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد جندانك نشاط ملاعبت کرد جوابش نکفتم و سر از زانوی تعبد بر نکرفتم رنجیذه نکه کرد و کفت (بیت)

کنونت کی امکان کفتار هست   بکو ای برادر بلطف و خوشی
کی فردا جو پیك اجل در رسذ   بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع کردانید کی فلان عزم کرده است ونیت جزم کی بقیت عمر دنیا معتکف نشیند وخاموشی کزیند تو نیز ا ر توانی سر خویش کیر و طریق مجانبت پیش کیر کفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم کی دم بر نیاورم وقدم بر ندارم مکر آنکه سخن کفته شود بر عادت مألوف وطریق معروف کی آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل وخلاف راه صوابست ونقیض رأی اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام وزبان سعدی در کام (بیت)

زبان در دهان ای خردمند جیست
کلید در کنج صاحب هنر
جو در بسته باشد جه داند کسی
کی جوهر فروشست یا پیلو ر

اکرجه پیش خردمند خاموشی ادبست
بوقت مصلحت آن به کی درسخن کوشی
دو جیز طیره عقلست دم فرو بستن
بوقت کفتن و کفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیذن قوت نداشتم و روی از

محاوره او کردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بوذ و ارادت صادق (بیت)

بجنك آوری با کسی بر ستیز   که از وی کزیرت بوذ یا کریز

بحکم ضرورت سخن کفتیم و تماشا کنان برون رفتیم در فصل ربیعی کی صولت برد آرمیذه بوذ وایام دولت ورد رسیذه (شعر)

پیراهن برك بر درختان   جون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردی بهشت ماه جلالی   بلبل کوینده بر منابر قضبان
بر کل سرخ از نم اوفتاذه لآلی   همجو عرق بر عذار شاهد غضبان

[و ٤ - آ] شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش خرم ودرختان درهم کفتی کی خرده مینا برخاکش ریخته وعقد ثریا از تارکش در آویخته (قول)

روضة ماء نهرها سلسال   دوحة سجع طیر ها موزون
آن پر از لالهای رنکا رنک   وین پر از میو های کونا کون
باذ در سایه درختانش   کسترانیده فرش بوقلمون

بامداذان کی خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیذمش دامنی کل وریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنك رجوع کرده کفتم کل بستان را جنانکی دانی بقایی وعهد کلستان را وفایی نباشد وحکما کفته‌اند هر کی نپاید دوستی را نشاید کفت طریق جیست کفتم برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب کلستانی توان تصنیف کردن کی باذ خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد وکردش زمان عیش ربیع آنرا بطیش خزیف مبدل نکند (شعر)

بجه کار آیدت ز کل طبقی   از کلستان من ببر ورقی
کل همین پنج روز وشش باشد   وین کلستان همیشه خوش باشد

حالی کی من این حکایت بکفتم دامن کل بریخت و در دامنم آویخت کی الکریم اذا وعد و فا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب مجاورت در لباسی کی متکلمان را بکار آید ومترسلان را بلاغت و فصاحت بیفزاید فی الجمله از کل بستان هنوز بقیتی مانده بوذ کی کتاب کلستان تمام شد

ثنا باذشاه زاذه جهان [سعدبن ابی بکر بن سعد] بن زنکی

وتمام آنکه شوذ بحقیقت کی بسندیذه آید در بارکاه شاه جهان پناه و سایه کردکار وپرتو لطف پروردکار ذخر زمان و کهف امان المويد من السماء المنصور علی الاعداء عضدالدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الاسلام مفخر الانام سعدبن الاتابك الاعظم شاهنشاه المعظم مالك رقاب الامم مولی ملوك العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملك سلیمان مظفر الدنيا والدين ابی بکربن سعدبن سعد(١) زنکی ادام الله اقبالها و ضاعف جلالها و [جعل] الی کل خیر مالهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرمایذ [و ٤ - ب] (بیت)

کر التفات خداوندیش بیاراید — نکارخانه چینی و نقش ارتنکیست
اومیذ هست کی روی ملال در نکشد — ازین سخن کی کلستان بجای دلتنکیست
علی الخصوص که دیباجه همایونش — بنام سعد ابی بکر سعدبن زنکیست

ذکر امیر کبیر فخرالدین ابی بکر رحمة الله علیه

دیکر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارذ ودیذه یاس از پشت پای خجالت برندارذ و در زمره صاحب دلان متحلی نشوذ مکر آنکه کی متحلی کرذذ بزیور نور(١) قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور

(١) ظاهراً این کلمه زایداست.

ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملك ملك الخواص باربك فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوك والسلاطین ابوبکربن نصر اطال الله بقاه و اجل قدره وشرح صدره و ضاعف اجره کی ممدوح اکابر آفاق [است] ومجموع مکارم اخلاق (بیت)

هر کی در سایه عنایت اوست — کنهش طاعتست ودشمن دوست

برهر یك از سایر بندکان و حواشی خدمتی متعین است کی در ادا برخی از آن تهاون وتکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند ودر محل عتاب مکر برین طایفه درویشان کی شکر نعمت بزرکان واجب است وذکر جمیل ودعای خیر را درچنین خدمتی در غیبت اولیترست کی در حضور کی آن بتصنیع نزدیکست و آن از تکلف دور باجابت مقرون باذ

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی — تا جو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است کر لطف جهان آفرین — خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاویذ یافت هر کی نکو نام زیست — کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا کر کنند ور نکنند اهل فضل — حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر وتقاعدی کی در مواظبت بارکاه میروذ بنابر آنست کی وقتی جمعی در فضیلت بزرجمهر سخن میکفتند وبآخر جز این عیبش ندانستند کی در سخن [و ٥ - آ] کفتن بطی است یعنی درنک بسیار می کند بزرجمهر

بشنوذ و کفت اندیشه کردن کی چکویم به از پشیمانی خوردن کی چرا کفتم (شعر)

سخن دان پرورده پیر کهن   بیندیشد آنکه بکویذ سخن
مزن بی تامل بکفتار دم   نکو کوی و کر دیر کوئی چه غم
بیندیش و آنکه بر آور نفس   وزان بیش بس کن کی کویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب   دواب از تو به کر نکویی صواب

فکیف درنظر اعیان حضرة خداوندی عزّ نصره کی مجمع اهل دلست و مرکز علما متبحر اکر درسیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده باشم وشبه درجوهریان جوی نیارذ و چراغ بیش آفتاب برتوی ندارذ و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نمایذ (بیت)

هر کی کردن بدعوی افرازذ   خویشتن را بکردن اندازذ
سعدی اوفتاذه ایست آزاده   کس نیایذ بجنك اوفتاذه

(شعر)

اول اندیشه وانکهی کفتار   بای بست آمذست و بس دیوار

نخلبندی دانم ولی نه در بستان شاهدی فروشم ولی نه در کنعان لقمان را کفتند حکمت از کی آموختی کفت از نابینایان کی تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

کرچه شاطر بوذ خروس بجنك   چه زند بیش باز رویین جنك
کربه شیرست در کرفتن موش   لیك موشست در مصاف بلنك

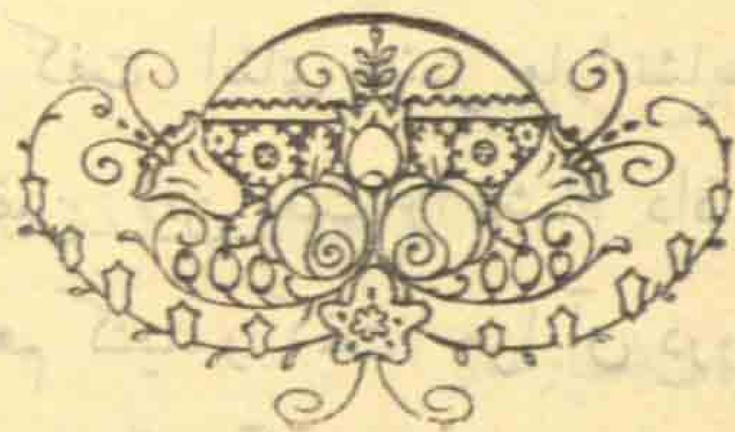
اما باعتماد سعت اخلاق بزرکان کی چشم از عوایب زیر دستان بپوشند و درافشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار

از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوك ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر کرانمایه برو خرج موجب تصنیف این کتاب این بوذ و بالله التوفیق (بیت) [و ٥ ـ ب]

بماند سالها این نظم و ترتیب   ز ما هر ذره خاك افتاذه جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند   کی کیتی را نمی بینم بقایی
مکر صاحبدلی روزی برحمت   کند در کار درویشان دعایی

باب اول در سیرت باذشاهان   **باب دوم** در احوال درویشان
باب سوم [درفضیلت قناعت]   **باب چهارم** [درفواید خاموشی]
باب بنجم در عشق وجوانی   **باب ششم** درضعف وبیری
باب هفتم در مایه تربیت   **باب هشتم** درآداب صحبت

درین مدت کی مارا وقت خوش بوذ   ز هجرت ششصد و بنجاه وشش بوذ
مراد ما نصیحت بوذ و کفتیم   حوالت با خدا کردیم و رفتیم



باب اول

در سیرت باذشاهان

باذشاهی را شنیدم کی بکشتن اسیری اشارت کرد بیجاره در حالت نومیذی بزبانی که داشت ملك را دشنام دادن کرفت و سقط کفتن کی کفته‌اند هرکی دست از جان بشویذ هرجه در دل دارذ بکویذ (بیت)

اذا یئس الانسان طال لسانه   کسنور مغلوب یصول علی الکلب

وقت ضرورت جو نماند کریز   دست بکیرذ سر شمشیر تیز

ملك بپرسیذ کی جه میکویذ یکی از وزرای نیك محضر کفت ای خداوند جهان همی کویذ (الآیه) [و ٦ ـ آ] الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملك را رحمت در دل آمذ و از سر خون او در کذشت وزیری دیکر کفت ابنای جنس ما را نشایذ در حضرت باذشاه جز براستی سخن کفتن این ملك را دشنام داذ و سقط کفت ملك روی ازین سخن درهم کشید و کفت مرا آن دروغ بسندیذه تر آمذ ازین راست کی تو کفتی کی آن روی در مصلحتی بوذ وبنا این برخبث خردمندان کفته اند دروغی مصلحت آمیز به از راستی جنك انکیز

(بیت)

هرکه شاه آن کند کی او کویذ   حیف باشذ کی جز نکو کویذ

بر طاق ایوان فریذون نبشته بوذ (بیت)

جهان ای برادر نماند بکس   دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملك دنیا و بشت   کی بسیار کس جون تو برورد و کشت

جو آهنك رفتن کند جان باك   جه بر تخت مردن جه بر روی خاك

حکایت

یکی از ملوك خراسان محمود سبکتکین را رحمة الله علیه بخواب جنان دیذ کی جمله وجود او ریخته بوذ و خاك شذه مکر جشمان او کی همجنان در جشم خانه میکردیذ و نظر میکرد سایر حکما از تأویل آن فروماندند مکر درویشی کی بجای آورد و کفت هنوز نکرانست کی ملکش با دکران است (بیت)

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان نیز لاشهٔ کی سپردند زیر خاك
خاکش جنان بخورد کز و استخوان نماند

زندست نام فرخ نوشیروان بخیر
کرجه بسی کذشت کی نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان بیشتر کی بانك برآیذ فلان نماند

حکایت

ملك زادهٔ را شنیدم کی کوتاه بوذ و حقیر و دیکر برادرانش بلند

و خوبروی باری بذر بکراهیت و استحقار نظر وی را نظر همی کرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و کفت ای بذر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة

(شعر)

اقل جبال الارض طور و انه	لا عظم عند الله قدرا و منزلا
[و ٦-ب] آن شنیدی که لاغری دانا	کفت باری با ابلهی فربه
اسب تازی اکر ضعیف بوذ	همجنان از طویله خر به

بذر بخندیذ و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نکفته باشذ	عیب و هنرش نهفته باشذ
هر بیشه کمان مبر که خالی است(۱)	باشذ کی پلنك خفته باشذ

شنیذم کی ملك را درآن مدت دشمنی صعب روی نموذ جون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی کی اسب درمیدان جهانیده بوذ آن پسر بوذ و کفت (شعر)

آن نه من باشم کی روز جنك بینی بشت من
آن منم کز در میان خاك و خون بینی سری
کانك جنك آرذ بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکی بکریزد بخون لشکری

این بکفت و بر سپاه دشمن زذ و تنی جند مردان کاری بینداخت و بیش بذر باز آمذ زمین ببوسید و کفت (شعر)

ای کی شخص منت حقیر نموذ	تا درشتی هنر نه بنداری
اسب لاغر میان بکار آیذ	روز میدان نه کاو برواری

۱ - این مصرع دست خوردگی دارد.

آورده اند کی سباه دشمن بی قیاس بوذ و اینان اندك طایفه آهنك کریز کردند بسر نعره زد و کفت ای مردان بکوشید یا جامه ز نن بپوشید سواران را بکفت او تهور زیادت کشت و بیکبار حمله بردند شنیدم کی هم درآن روز بردشمن ظفر یافتند و پدر(۱) سر و چشمش ببوسید و در کنار کرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند و خواهرش از غرفه بدیذ دریجه بر هم زد بسر دریافت و دست از طعامش باز کشیذ و کفت محالست اکر خردمند بمیرذ کی بی هنر جای او بکیرذ (بیت)

کس نیایذ بزیر سایه بوم	ور همای از جهان شوذ معدوم

بذر را ازین حال آکهی داذند برادرانش را بخواند و هر یك کوشمالی بواجب بداذ بس هریك را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست [و ۷ ـ آ] کی کفته‌اند دو درویش در کلیمی بخسبند و دو باذشاه در اقلیمی نکنجند

نیم نانی کر خورذ مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دکر
ملك اقلیمی بکیرذ باذشاه	همجنان در بند اقلیمی دکر

حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بوذند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرغوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکی ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بوذند و ملجا و

۱ - کلمه «پدر» را بعدا بالای سطر افزوده اند.

مأوای خوذ کرده مدبران ممالك آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند کی اکر این طایفه هم برین نسق روزکاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع کردذ (بیت)

درختی کی اکنون کرفتست بای ‌ ‌ ‌ بنیروی مردی بر آید ز جای
ورش همجنان روزکاری هلی ‌ ‌ ‌ بکردونش از بیخ بر نکسلی
سر جشمه شایذ کرفتن بمیل ‌ ‌ ‌ جو بر شذ نشایذ رفتن(۱) بپیل

بر آن مقرر شد کی یکی را بتجسس بر کماشتند و فرصت نکه داشتند تا وقتی کی در سرقومی رانده بوذند و مکانی خالی مانده تنی جند مردان واقعه دیذه جنك آزموده بفرستاذ تا در شعب جبل بنهان شذند شبانکاه کی باز آمذند سفر کرده و غارت آورده سلاح بکشاذند و رخت غنیمت بنهاذند نخستین دشمنی کی در سرایشان تاخت خواب بوذ (۲) مردان دلاور از کمین کاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامداذان بدرکاه ملك حاضر آوردند ملك همه را بکشتن فرموذ در آن میان جوانی بوذ میوه عنفوان شبابش نو رسیذه و سبزه کلستان عذارش نو دمیذه یکی از وزرا بای تخت ملك را بوسه داذ و سر بشفاعت برزمین نهاذ کفت این جوان همجنین از باغ زندکانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی جنانست کی بر بخشیدن خون این جوان بر بنده منت نهذ ملك روی ازین سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامذ و کفت (شعر)

برتو نیکان نکیرذ هر کی بنیادش بدست
تربیت نا اهل را جون کردکان بر کنبدست

۱-کذا
۲-درحاشیه بخطدیگر افزوده اند: جندانکه باسی ازشب درگذشت.

(و ۷ ـ ب) نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیترست و بیخ وتبار ایشان برآوردن کی آتش وا نشاندن واخکر کذاشتن وافعی کشتن وبجهٔ آن بکذاشتن کار خردمندان نیست

ابر اکر آب زند کی بارذ ‌ ‌ ‌ هرکز از شاخ بید برنخوری
با فرو مایه روزکار مبر ‌ ‌ ‌ کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر جون این سخن بشنید طوعاً وکرهاً ببسندید وبرحسن رای ملک آفرین خواند وکفت آنچه خداوند فرموذ عین مصلحت است وحقیقت کی اکر درسلک صحبت آن بذان منتظم ماندی کی طبیعت ایشان کرفتی اما بنده امید وارست کی بعشرت صالحان تربیت بذیرد وخوی خردمندان کیرذ کی هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن کروه در او متمکن نشذه ودر حدیث است (خبر) مامن مولود الا وقد یولد علی الفطرة و ابواه یهودانه او ینصرانه اویمجسانه

بابدان یار کشت همسر لوط ‌ ‌ ‌ خاندان نبوتش کم شد
سك اصحاب کهف روزی چند ‌ ‌ ‌ بی مردم کرفت و مردم شد

این بکفت وطایفهٔ از ندما بشفاعت یار شدند تا ملك ازسر خون او درکذشت وکفت بخشیدم اکرجه مصلحت ندیدم (بیت)

دانی کی چکفت زال بارستم کرد ‌ ‌ ‌ دشمن نتوان حقیرو بیجاره شمرد
دیذیم بسی کی آب سرچشمه خرد ‌ ‌ ‌ جون بیشتر آمذ شتر و بار ببرد

بسر را بناز ونعمت برآوردن کرفت واستاد ادیب بتربیت اونصب کرد تاحسن خطاب ورد جوابش در آموخت وسایر آداب خدمت ملوکش تعلیم کرد چنانك درنظر بزرکان بسند آمذ باری وزیر از شمایل

او درحضرت سلطان شمهٔ میکفت کی تربیت عاقلان درو اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملك را این سخن ناپسند آمد و کفت

(بیت)

عاقبت کرك زاده کرك شود
ور چه با آدمی بزرك شود

سالی دو براین برآمد طایفهٔ اوباش محلت درو بیوستند و عقد مرافقت بستند تابوقت (و ۸ ـ آ . ب) فرصت وزیر و هردو بسرش را بکشت وعاصی شد ودر مغاره بجای بذر بنشست ملك دست تحیر بدندان کزیدن کرفت وکفت (بیت)

شمشیر نیک ازآهن بد جون کند کسی
ناکس بتربیت نشوذ ای حکیم کس
باران کی درلطافت طبعش خلاف نیست
در باغ میوه رویذ در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارذ
درو تخم عمل ضایع مکردان
نکویی بابذان کردن جنانست
کی بذ کردن بجای نیک مردان

حکایت

سرهنك زادهٔ رادیذم کی بردرسرای اغلمش عقل و کیاستی و فهم و فراستی داشت هم درعهد خردی آثار بزرکی درناصیت اوبیدا (بیت)

بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمذ کی کمال صورت ومعنی داشت وحکما کفته اند توانکری بهنرست نه بمال و بزرکی بعقلست نه بسال

ابنای جنس را بر او حسد آمد تهمتی برو بستند ودر کشتن او سعی بی فایده کردند (مصراع) دشمن جه زند جو مهربان باشذ دوست ملك فرمود کی موجب خصمی اینان در حق تو جیست کفت در سایهٔ دولت همکنانرا راضی کردم مکر حسود کی راضی نمیکردد الا بزوال نعمت من (بیت)

توانم آنك نیازارم اندرون کسی
حسود را جکنم کو زخود برنج درست
بمیر تابرهی ای حسود کین رنجیست
کی ازمشقت آن جز بمرك نتوان رست

شور بختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
کر نبیند بروز شبره جشم
جشمهٔ آفتاب را جه کناه
راست خواهی هزار جشم جنان
کور بهتر کی آفتاب سیاه

حکایت

یکی از ملوك حکایت کنند کی دست تطاول بمال رعیت دراز کردی و جور بر رعیت آغاز کردی خلق از دست ظلمش بجهان برفتند و از کربت راه غربت کرفتند جون رعیت کم شد و ارتفاع ولایت نقصان بذیر کشت و خزینه تهی شذ و دشمنان روی آوردند (بیت)

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهذ
کو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بکوش ار ننوازی بروذ
لطف کن لطف کی بیکانه شود حلقه بکوش

یکبار در مجلس او کتاب شاهنامه می خواندند در زوال نعمت و مملکت ضحاك وعهد فریدون وزیر کفت جرا مملکت برو مقرر شد کفت شنیده ام خلق برو بتعصب کرد آمذند و باذشاهی یافت کفت جون کرد آمدن خلق موجب باذشاهیست تو مر خلق راجرا بریشان میکنی مکر سر باذشاهی کردن نداری (شعر)

همان به کی لشکر بجان بروری   کی سلطان بلشکر کند سروری

ملك کفت موجب کرد آمدن سپاه و رعیت جیست کفت باذشاه را کرم بباید تا برو کردایند و رحمت تا در ملکش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست و کفته اند (شعر)

باذشاهی کی طرح ظلم افکند   پای دیوار ملك خویش بکند
نکند جور پیشه سلطانی   کی نیاید ز کرك جوپانی

ملك را بند وزیر ناصح موافق طبع نیامذ و روی ازو بپیجید و بزندانش فرستاذ بسی بر نیامذ کی بنی عمانش بمنازعت برخاستند وحصه ملك بذر خواستند قومی کی از دست تطاول این بجان آمده بودند و بریشان شذه بر آنان کرد آمذند و تقویت کردند وسلطنت بریشان مقرر شذ (بیت)

باذشاهی کو روا دارذ ستم بر زیر دست
دوست دارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنك خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکراست

حکایت

باذشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بوذ غلام هرکز دریا ندیذه و محنت کشتی نکشیده بوذ کریه وزاری در نهاذ ولرزه براندامش افتاذ جندانك ملاطفت کرد آرام نکرفت ملك را ازو عیش منغص شذ جاره [و ٩ _ آ] ندانستند حکیمی در آن کشتی بوذ کفت اکر فرمایی من اورا خاموش کنم کفت لطف باشذ بفرموذ تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش کرفتند وسوی کشتی آوردند دست درحطام کشتی زد جون برآمذ بکوشه بنشست وآرام یافت ملك را پسندیذه آمد کفت دراین چه حکمت بوذ کفت اول محنت غرقه شذن نجشیذه بوذ وقدر سلامت کشتی نمیدانست همجنین قدر عافیت کسی داند کی بمصیبتی کرفتار شوذ (شعر)

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکی بنزدیك تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
ازدوزخیان پرس کی اعراف بهشتست
فرقست میان آنکی یارش در بر
یا آنکی دوجشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را کفتند ازوزیران بذرجه خطا دیذی که بند فرمودی کفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیذم کی مهابت من در دل ایشان بیش از آنست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیذم کی از بیم کزند خویش قصد هلاك من کنند پس قول حکما را بکار بستم کی کفته اند (بیت)

از آنکی از تو ترسذبترس ای حکیم
وکر با جنو صذ بر آیی بجنك
نه بینی کی جون کربه عاجز شود
بر آرد بجنکال جشم بلنك
از آن مار بر پای راعی زند
کی ترسذ سرش را بکوبد بسنك

حکایت

یکی ازملوك عرب رنجور بوذ در حالت پیری و امیذ اززندکانی قطع کرده بوذ کی ناکه سواری از در درآمذ و مژده آورد کی فلان قلعه‌را بدولت خداوند کشاذیم و دشمنان اسیر شذند و سپاه و رعیت آن طرف بجملکی مطیع فرمان کشتندملك را نفسی‌سرد از سردرد برآمذ وکفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت (بیت)

درین اومیذ بسر شددریغ عمر عزیز
کی آنج در دلم است از درم فرازآیذ
اومیذ بسته بر آمذ ولی چه فایذه زآنکی
اومیذ نیست کی عمر کذشته باز آیذ

(آخر)   [و ۹ ـ ب]

کوس رحلت بکوفت دست اجل   ای دو جشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو   همه تودیع یکدکر بکنید
بر من او فتاذه دشمن کام   آخر ای دوستان کذر بکنید
روز کارم بشد بنادانی   من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

دربالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بوذم در جامع دمشق کی یکی ازملوك عرب کی بیی انصافی معروف بوذ بزیارت آمذ ونماز و دعا کرد وحاجت خواست (بیت)

درویش و غنی بنده این خاك درند   وانان کی غنی‌ترند محتاج ترند

کفت ازآنجا کی همت درویشانست خاطری همراه ما کن کی از دشمن صعب اندیشنا کم کفتم بررعیت ضعیف رحمت کن تاازدشمن قوی زحمت نبینی (شعر)

ببازوان توانا و قوت سر دست   خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسذآنکی برافتاذکان نبخشایذ   کی کرزپای درآیذ کسش نکیرد دست
هرآنکه تخم بذی کشت وچشم نیکی داشت
دماغ بیهذه بخت و خیال باطل بست
زکوش‌پنبه برون آروداذ خلق‌بذه   وکرتومی‌ندهی‌روزداذ خواهی‌هست

بنی آدم اعضای یکدیکرند   کی در آفرینش ز یك کوهرند
جوعضوی بدرد آورد روزکار   دکر عضوها را نماند قرار

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد بدیذ آمذ حجاج یوسف بخواندش کفت دعا خیری برمن بکن کفت خدایا جانش بستان کفت ازبهر خدا این دعاست کفت دعا خیر ترا وجمله مسلمانان را (بیت)

ای زبر دست زبر دست آزار   کرم تا کی بماند این بازار
بجه کار آیذت جهان داری   مردنت به کی مردم آزاری

حکایت (و ۱۰ و آ)

یکی ازملوك شنیدم کی شبی درعشرت روز کرده بوذ و در بایان مستی میکفت (بیت)

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیك وبذ اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه ازسرما بیرون خفته بوذ بشنید و کفت (بیت)

ای آنکی باقبال تو در عالم نیست
کیرم که غمت نیست غم ماهم نیست

ملك صرهٔ از هزار دینار از روزن بیرون داشت کفت دامن بدار کفت دامن ازکجا آرم کی بیرهن ندارم خلعتی بران مزید کرد وبیش فرستاذ درویش آن نقد و جنس را باندك مدتی بخورد و بطمع باز آمذ (شعر)

قرار بر کف آزادکان نکیرذ مال — نه صبر دردل عاشق نه آب درغربال

درحالی کی ملك را بروای او نبوذ عرضه داشتند کی فلان درویش ایستاده است روی درهم کشید واز اینجا کفته اند اصحاب فطنت و خبرت کی ازملول طبع ملوك برحذر بایذ بوذ کی غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشذ وتحمل ازدحام عوام نکند

(شعر)

حرامت بوذ نعمت باذشاه — که هنکام فرصت نداری نکاه
مجال سخن تانه بینی زبیش — ببیهوذه کفتن مبر قدر خویش

کفت این کدای مبذر را کی جندان نعمت بجندین مدت برانداخت [برانید] کی خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین (شعر)

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهذ
زود باشذ کش بشب روغن نه بینی در جراغ

یکی از وزراء ناصح کفت ای باذشاه روی زمین جنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق [و ۱۰ - ب] مجری بایذ داشت تا در نفقه اسراف نکنند اما اشارت کی فرموذی اززجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف اومیذوار کردن و باز بنا امیذی خسته کردن (شعر)

بروی خوذ در اطماع[1] باز نتوان کرد — جو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند کی تشنکان حجاز — بلب آب شور کرد آینـد
هر کجا جشمهٔ بوذ شیرین — مردم و مرغ و مور کرد آیند

حکایت

یکی از باذشاهان بیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نموذ همه بشت داذند (بیت)

جو دارند کنج ازسباهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنان کی با من دوستی بوذ ملامتش کردم و کفتم دونست و بی سباس و سفله و نا حق شناس کی باندك تغییر حال دست ازکار مخدوم باز دارذ وحقوق نعمت سالیان فراموش کند کفت اکر بکرم معذور داری شایذ کی اسبم بی جو [بود] و نمد زین بکرو سلطان کی بزر با سباهی بخل کند بسر با او جوانمردی نتوانکرد (شعر)

زر بده مرد سباهی [را] تاسر بنهد — وکرش زر ندهی سر بنهد درعالم
اذا شبع الکمی یصول بطشاً — و خاوی البطن یبطش بالفرار

[1] - ظاهراً همزه اطماع را بعداً افزوده اند

حکایت

یکی از وزرا معزول شذ بحقله درویشان در آمذ صحبت ایشان درو سرایت کرد وجمعیت خاطرش دست داذ ملك دل باوی خوش کرد و عمل فرموذ قبول نکرد و کفت معزولی به کی مشغولی (شعر)

آنان کی بکنج عافیت بنشستند دندان سك ودهان مردم بستند
کاغد بدریذند و قلم بشکستند وزدست وزبان حرف کیران رستند

ملك کفت هر آینه خرذمندی کافی باید کی تدبیر مملکت را بشایذ کفت نشان خرذمند کافی جز این نیست که بجنین کار ها دل ننهد (بیت) (و ۱۱-آ)

همای بر همه مرغان ازآن شرف دارذ کی استخوان خورذ و جانور نیازارذ

حکایت (۱)

یکی ازملوك بی انصاف بارسای را برسیذ کی ازعبادتها کدام فاضلتر کفت خواب نیم روز تادرآن خلق نیازاری (شعر)

ظالمی را خفته دیذم نیم روز کفام این فتنتست خوابش برده به
وانکی خوابش بهتر از بیداریست آن جنان بدزند کانی مرده به

حکایت

سیاه کوش را برسیذند کی ملازمت صحبت شیرت بجه وجه اختیار آمذ کفت تافضله صیدش میخورم واز شرّ دشمنان در بناه صولت [او] زندکانی میکنم کفت اکنون کی بظل حمایتش در آمذی و بشکر نعمتش اقرار کردی جرا نزدیکتر نیابی تا بحلقهٔ خاصانت در آرذ واز بندکان مخلصت شمارذ کفت از بطش او همچنان ایمن نیستم (شعر)

اکر صذ سال کبر آتش فروزد جو یکدم اندرو افتد بسوزد

۱ ـ این حکایت در متن پیش از حکایت در اول [و ۱۰-آ] باید باشد

افتذ کی ندیم حضرت سلطان زر یابذ و باشذ کی سر برود وحکما کفته اند از تلوّن طبع باذشاهان بر حذر بایذ بوذ کی بسلامی برنجند و بدشنامی خلعت دهند ظرافت(۱) بسیار هنر ندیمانست وعیب حکیمان (بیت)

تو بر سر قدر خویشتن باش ووقار بازی و ظرافت بندیمان بکذار

حکایت

یکی ازرفیقان شکایت روزکار نا مساعد نزدیك من آورد کی کفاف اندك دارم و عیال بسیار وطاقت بار فاقه نمی آرم وبار ها در دلم آمذ کی با قلیمی دیکر نقل کنم تا درهرآن صورت کی زندکانی کنم کسی را بر نیك و بذ من اطلاع نباشذ (بیت)

بس کرسنه خفت و کس ندانست کی کیست
بس جان بلب آمذ کی برو کس نکریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم کی بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا درحق عیال بر عدم مروت حمل کنند (شعر)

مبین آن بی مروت را کی هر کز نخواهذ دیذ روی نیکبختی
کی آسانی کزینذ خویشتن را زن و فرزند بکذارذ بسختی

و در محاسبه جنانك معلوم است جیزی دانم اکر بجاه شما جهتی معین شود کی موجب [و . ۱۱ ـ ب] جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بدر نتوانم آمذ کفتم عمل باذشاه دو طرف دارذ امیذنان وبیم جان وخلاف رأی خرذمندانست بذان امیذ درین بیم افتاذن (شعر)

۱ـ باشتباه (ضرافت) نوشته شده.

کس نیایذ بخانهٔ درویش   کی خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش وغصه راضی شو   یا جکر بند بیش زاغ بنه

کفت این سخن موافق حال من نکفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیدهٔ کی هر کی خیانت ورزد دستش(۱) بلرزد (بیت)

راستی موجب رضای خداست   کس ندیذم که کم شد از ره راست

وحکما کفته‌اند جهار کس ازجهار کس بجان رنجند حرامی ازسلطان و دزد از باسبان و فاسق از غماز و روسبی از محتسب وآنرا کی حساب باکست از محاسبه جه باکست (شعر)

مکن فراخ روی در عمل اکر خواهی
کی وقت رفع توباشد مجال دشمن تنک
تو باك باش و مدارای براذر ازکس باك
زنند جامه نا باك کازران بر سنك

کفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش کریزان و بی خویشتن افتان و خیزان کسی کفتش جه‌آفتست که موجب جندین مخافت است کفت شیررا بسخره میکیرند کفتند ای سفیه لایعقل شیر[را] باتو جه‌مناسبت وترا بااو جه‌مشابهت کفت خاموش اکر حسودان بغرض کویند شیرست کراغم تخلیص من باشد وتاتریاق ازعراق آورده باشند مار کزیده مرده باشد همچنین ترا فضلست ودیانت وتقوی وامانت اما متعنتان درکارند ومدعیان کوشه نشین اکرآنچ حسن سیرتست بخلاف تقریر کنند ودر معرض خطاب باذشاه افتی کرا درآن حال مجال مقالت باشذ بس مصلحت آن میبینم کی ملك قناعت را حراست کنی و ترك ریاست کویی (بیت)

۱ - آثار تحریف درین کلمه آشکار است

بدریا در منافع بی شمارست   وکر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنیذ و بهم بر آمذ و روی درهم کشید و سخنان رنجش‌آمیز آغاز کرد [و۱۲ـآ] کی این جه عقلست و کفایت وفهم ودرایت قول حکما درست آمذ کی کفته اند دوستان درزندان بکار آیند کی آیدبر سفره همه دشمنان دوست نمایند (بیت)

دوست مشمار آنکی درنعمت زند   لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم کی کیرد دست دوست   در بریشان حالی و در ماندکی

دیذم کی متغیر صورت شد حالش با یکی ازبزرکان بکفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند جند روزی بر آمذ لطف طبعش بدیذند و حسن [تدبیرش] ببسندیدند کارش ازآن در کذشت وبمرتبه‌برتر از آن متمکن شد همجنین تخم سعادتش درترقی بوذ تاباوج ارادت برسید مقرب حضرة سلطان و مشار الیه و معتمد القول کشت بر سلامت حالش شاذمانی کردم و کفتم (شعر)

الا لا تجارن اخ البلیه   فللرحمن الطاف خفیه
منشین ترش از کردش ایام کی صبر   تلخست ولیکن بر شیرین دارد

(بیت)

ز کار بسته‌میندیش ودل شکسته مدار   کی آب جشمه‌حیوان درون تاریکیست

مرا در آن قربت با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد جون از زیارت مکه باز آمذم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیذم بریشان و درهیات درویشان کفتم حال جیست کفت جنان کی تو کفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملك دام ملکه در کشف حقیقت

آن استقصا ننموذ و یاران قدیم ودوستان حمیم از کلمة الحق خاموش شذند و صحبت دیرین فراموش کردند (شعر)

نه بینی کی بیش خداوند تخت   تواضع کنان دست بر بر(١) نهند
جو بینند کارش ز دست اوفتاذ   همه عالمش بای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت کرفتار بوذم تا درین روزها کی مژده سلامت حجاج برسید از بند کرانم خلاص شد(٢) وملك موروثم خاص کفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی کی کفتم عمل باذشاه جون سفر دریاست خطرناك وسوذمند یا کنج بر کیری (و ٢ ا ـ ب) یا در طلبش بمیری (شعر)

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیذم ازین بیش ریش درویش خراشیدن و نمك با شیذن بذین دو کلمه اختصار کردم (شعر)

ندانستی که بینی بند بر بای   جو در کوشت نیایذ بند مردم
دکر ره کر نداری طاقت نیش   مبر انکشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی جند بصحبت من بوذند ظاهر ایشان بصلاح آراسته ویکی از بزرکان حسن ظنی بلیغ در حق این طایفه داشت و ادراری معین کرد مکر یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شذ وبازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنك خدمتش کردم دربانم رها نکرد وجفا کرد معذورش داشتم کی شنیده بوذم کی

١- این کلمه باشتباه (هم) نوشته شده
٢ - کذا

(شعر)

در میرو وزیر و سلطان را   بی وسیلت مکرد بیرامن
سك ودربان چو یافتند غریب   این کریبانش کیرذ آن دامن

جندانکی مقربان حضرت آن بزرك بر حالت من وقوف یافتند باعزاز و اکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند بتواضع فرو نشستم و کفتم (شعر)

بکذار کی بنده کمینم   تا در صف بندکان نشینم

کفت الله الله جه جای این سخن است (بیت)

کر بر سر جشم من نشینی   بارت بکشم کی نازنینی

بنشستم و ازهر دری سخنی دربیوستم تا حدیث زلت یاران درمیان آمذ کفتم (شعر)

جو جرم دیذ خداوند سابق الانعام   کی بنده درنظر خویش خوار میدارذ
خدایراست مسلم بزرکواری ولطف   که جرم بیند و نان بر قرار میدارذ

[و ١٣ ـ آ] حاکم این سخن بپسندیذ واسباب معاش یاران فرمود تا بقاعده ماضی مهیا دارند ومؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بکزاردم وزمین خدمت ببوسیدم وعذر جسارت خواستم ودر وقت بیرون آمذن کفتم

(شعر)

جو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیذ ارش از بسی فرسنك
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیجکس نزند بر درخت بی بر سنك

حکایت

ملك زادهٔ کنج فراوان از بذر میراث یافت دست کرم بر کشاذ و داذ سخاوت بداذ و نعمت بیدریغ برشاه و رعیت بریخت (بیت)

نیاساید مشام از طبله عود   بر آتش نه کی جون عنبر ببویذ
بزرکی بایذت بخشندکی کن   کی دانه تا نیفشانی نرویذ

یکی از جلسای بی تدبیرش نصیحت آغاز کرد کی ملوك بیشین این نعمت بسعی اندوخته اند وبرای مصلحت نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن کی واقعه ها در بیش است و دشمنان در بی نباید کی بوقت حاجت درمانی (شعر)

اکر کنجی کنی بر عامیان بخش   رسد هر کدخدایی را برنجی
جرا نستانی از هر یك جوی سیم   کی کرد آید ترا هر روز کنجی

ملك روی ازین سخن در هم کشید واورا زجر فرموذو کفت مرا خدای عز وجل باذشاه این مملکت کردانیده است تا بخورم و ببخشم نه باسبانم کی نکه دارم (بیت)

قارون هلاك شد کی جهل کنج خانه داشت
نوشیروان نمرد کی نام نکو کذاشت

حکایت

آورده اند کی انوشیروان عادل در شکار کاهی صیدی کباب کرده بوذ و نمك نبوذ غلامی را بروستامی فرستاذ تا نمك حاصل کند کفت زینهار تا نمك بقیمت بستانی تا رسمی نکرذذ ودیه خراب نشود کفت این قدر جه خلل کند کفت بنیاذ ظلم در جهان اندك بوذه است و بمزید هرکس بذین درجه رسیذه است (شعر)

[و۱۳ ـ ب]نماند ستمکار بذ روزکار   بماند برو لعنت بایدار
اکر زباغ رعیت خورذ ملك سیبی   بر آورند غلامان او درخت ازبیخ
به بنج بیضه کی سلطان روا دارذ   زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

(حکمت) سر جملهٔ حیوانات کویند شیرست و کمترین خر باتفاق خردمندان خربار بر به کی شیر مردم در (شعر)

مسکین خر اکر جه بی تمیزست   جون بار همی برذ عزیزست
کاوان و خران رنج بر دار   به ز آدمیان مردم آزار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند کی برسر صالحی زد سنکی درویش را مجال انتقام نبوذ سنك با خوذ همی داشت تا وقتی کی ملك بروخشم کرفته بوذ و در جاه کرده درویش در آمذ وسنکش درسر انداخت کفت تو کیستی ومرا این سنك جرا زدی کفت من فلانم و این آن سنکست کی در فلان تاریخ مرا زدی کفت جندین وقت کجا بوذی کفت ازجاهت میاندیشیذم اکنون کی در جاهت دیذم فرصت غنیمت شمردم (بیت)

نا سزایی را جو بینی بخت یار   عاقلان تسلیم کردند اختیار
جون نداری ناخن درنده تیز   بابدان آن به کی کم کیری ستیز
هر که با فولاد بازو بنجه کرد   ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزکار   بس بکام دشمنان مغزش برار

حکایت

یکی از ملوك را مرضی هایل بوذ کی اعادت ذکر آن متوجه نیست وطایفهٔ حکما یونان اتفاق کردند کی مرین رنج را دوا نیست مکر زهرهٔ آدمی بجندین صفت موصوف بفرموذ تاطلب کردند دهقان بسری یافتند

بذان صفت کی حکما کفته بوذند بذرش را بخواند و بنعمت بی کران
خشنوذ [کرد] و قاضی فتوی داذ کی خون یکی از آحاد رعیت ریختن
سلامت نفس باذشاه راروا است بسر سر سوی آسمان کرد و کفت نازفرزندان
بر بذر و ماذر باشد و حکومت بر قاضی برند وداذ از باذشاه خواهند
[و ١٤-آ] اکنون بذر و ماذر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی فتوی
داذو شاه راضی شد بریختن خونم اکنون در ین حال جز خدای پناه نیست (بیت)

بیش کی بر آورم زدستت فریاذ　　هم بیش توازبیش توکر خواهم داذ

سلطان را ازین سخن دل بهم بر آمذ و آب در دیده بکردانید و
کفت هلاك من اولیتر کی خون بی کناهی ریختن سر و چشمش را
ببوسیذو نعمت بی کران داذو آزاذ کرد و کویند هم در آن هفته شفا یافت (شعر)

همچنان در فکر آن بیتم کی کفت　　بیل بانی بر لب دریا[ی] بنل
زیر بایت کر ندانی حال مور　　همجو حال تست زیر بای بیل

حکایت

یکی از بنذکان عمرولیث کریخته بوذ کسان در عقبش رفتند وباز
آوردند وزیر بااوغرضی داشت بکشتنش اشارت کرد تا دیکر بندکان چنین
حرکت روا ندارند سر بر زمین نهاذ و کفت (بیت)

هرچه رود برسرم چون تو بسندی رواست　　بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکی برورده نعمت این خاندانم نخواهم کی در قیامت
بخون من کرفتار شوی اکر بی کمان این بنده را بخواهی کشت بتاویلی
شرعی بکش تا در قیامت ماخوذ نباشی کفت تاویل جکونه است کفت
اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنکه فرمای تا مرا بقصاص بکشند ملك
بخندیذ وزیر را کفت جه مصلحت میبینی کفت ای باذشاه بصدقهٔ کور

بذرت این بذ فعل رها کن تا مرا در بلایی نیفکند کناه منست کی قول
حکما معتبر نداشتم کی کفته اند (شعر)

جو کردی با کلوخ انداز بیکار　　سر خودرا بدست خویش شکستی
جو تیر انداختی درروی دشمن　　حذر کن کند رآماجش نشستی

حکایت

ملك زوزن [را] خواجهٔ کریم النفس بوذ کی همکنانرا در مواجهه خدمت
کردی و در غیبت نکوئی کفتی اتفاقاً حرکتی ازودر نظر سلطان ناپسند
آمذ مصادره کرد وعقوبت فرموذ سرهنکان ملك بسوابق انعام او متعرف
بوذند و [و ١٤-ب] بشکر مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت
کردند وزجرو معاقبت روانداشتند (شعر)

صلح با دشمن اکرخواهی هرکه کی ترا　　درقفاعیب کند درنظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میکذرذ موذیرا　　سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنج مضمون خطاب ملك بوذ از عهده بعضی بدرآمذ وبه بقیت در
زندان بماند یکی ازملوك نواحی در خفیه بیغامش فرستاذ کی ملوك آن
طرف قدر جنان بزرکواری ندانستند و بی عزتی کردند اکر خاطر عزیز احسن
الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت جانبش هر جه تمامتر سعی
کرده شوذ و مملکت بدیذن او مفتخر آیذ وجواب این حروف منتظر خواجه
برین وقوف یافت از خطر اندیشیذ جوابی مختصر جنانکی مصلحت دیذ
برقفا نوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملك واقف بوذ ملك را اعلام
کرد کی فلان را کی حبس فرموذهٔ با ملوك نواحی مراسله دارذ ملك
بهم برآمذ کشف این خبر فرموذ قاصد را بکرفتند ورسالت را بخواندند

نبشته بوذکی حسن ظن بزرکان در حق این ضعیف بیش از فضلیت اوست و تشریف قبولی کی ارزانی فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نبوذ بحکم آنکی نعمت برورده‌ٔ این‌خاندانم وباندك مایه تغیر خاطر باولی‌نعمت بی وفایی کردن نه کار خردمندان است (بیت)

آنرا کی بجای تست هر دم کرمی   عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملك را سیرت حق شناسی او بسند آمذ و او را خلعت و نعمت بخشیذ و عذر خواست کی خطا کردم کی ترابی کنه بیازردم کفت من ترا درین کی کردی‌خطایی‌نمی بینم‌بلکی تقدیر باری عز اسمه جنان بوذ کی مرا مکروهی رسذ بس بدست تو اولیتر کی حقوق سوابق نعمت‌داری و حکما کفته اند کی (شعر)

کر کزندت رسذ زخلق مرنج   کی‌نه‌راحت‌رسذ زخلق ونرنج

ازخداداں‌خلاف‌دشمن[و]دوست   کی‌دل هردو درتصرّف اوست

کرجه تیر از کمان همی کذرذ   از کمان داربیند اهل خرذ

[و١٥ـآ] حکایت

یکی از ملوك عرب متعلقان دیوان را فرموذ که مرسوم فلان را جندانك هست مضاعف کنیذ کی ملازم درکاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو ولعب مشغول و در اداء خدمت‌متهاون صاحب دلی بشنید کفت علوّهمت و درجات بندکان حق تعالی همین مثال دارد دوبامداد اکر آیذ کسی بخدمت‌شاه   سیم هراینه دروی‌کند بلطف نکاه امیذ هست برستندکان مخلص را   کی ناامید نکردند از آستان آله

مهتری در قبول فرمانست   ترك خدمت دلیل حرمانست

هرکی سیمای راستان دارذ   سر خدمت بر آستان دارذ

حکایت

ظالمی‌را حکایت کنند کی‌هیزم درویشان‌خریذی بحیف‌وتوانکران‌را داذی بطرح صاحب دلی برو بکذشت و کفت (بیت)

ماری تو کی هر کرا ببینی بزنی   یا بوم‌کی هر کجا نشینی بکنی

(شعر)

دورت ار بیش میروذ باما   با خداوند غیب دان نروذ

زورمندی مکن‌براهل‌زمین   تا دعـایی بر آسمان نروذ

حاکم ازین سخن برنجید و بروالتفاتی نکرد اخذته العزة بالاثم تاشبی‌آتش مطبخ درانبار هیزمش‌افتاذ وسایر املاکش بسوخت و ازبستر نرمش بخاکستر کرم نشاند اتفاق همان شخص در کذار بود وشنوذکی‌با یاران میکفت ندانم این آتش از کجا در انبار هیزم افتاذ کفت از دوذدل درویشان (بیت)

حذر کن ز دوذ درونهای ریش   کی ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی   که آهی جهانی بهم بر کند

برتاج کیخسرو شنیدم‌که نبشته بوذ (شعر)

جه سالهای فراوان و عمر های دراز

کی خلق بر سرما بر زمین بخواهد رفت

[و١٥ـب]جنانکی دست‌بدست آمذست ملك‌بما

بدستها [ی] دکر همجنین بخواهد رفت

حکایت

عاملی را شنیذم کی خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباذان کند بی‌خبر از قول حکما [کی] کفته اند هر کی خدای عزوجل بیازارذ تا دل خلقی بدست آرذ ایزدتعالی همان خلق برو بکمارذ تا دمار از روزکارش بر آرند (بیت)

آتش سوزان نکند با سبند — آنجه کند دوذدل دردمند

حکایت

یکی در صنعت کشتی سر آمده بوذ جنانکی سیصذوشصت بندفاخر بدانستی وهر روز بنوعی کشتی کرفتی مکر کوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاکردان میلی داشت سیصذ و بنجاه و نه بند ویرا در آموخت مکر یك بند کی در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی‌الجمله بسر در قوت و صنعت سر آمذ و کس را مجال مقاومت نبوذ تا بحدی که بیش ملك وقت کفته بوذ کی استاذ [را] فضیلتی کی بر منست از روی بزرکی و حق تربیت است واکر نه بقوت از و کمتر نیستم وبصنعت برابر ملك را این ترك ادب نابسند آمذ بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند وارکان دولت واعیان حضرت ملك و زور آوران اقلیم کرد آمذند بسر جون بیل مست درآمذ بصدمتی که اکر کوه آهنین بوذی ازجای بکندی استاذ دانست که جوان ازو بقوت برترست بآن یك بند غریب بااو در آویخت بسر دفع آن ندانست بسر درآمذ غریو ازخلق برآمذ استاذ را نعمت وخلعت دادند و بسر را زجر وملامت کردند کی با برورانندهٔ (۱) خوذ دعوی کردی و

۱ - این کلمه ظاهراً (پرورنده) بوده

بسر نبردی کفت ای خداوند مرا ازعلم کشتی دقیقهٔ مانده بوذ واز من دریغ می‌داشت امروز بذین دقیقه برمن دست یافت کفت ازبهرجنین [روزی] نکاه می‌داشتم (۱) کی حکما کفته اند دوست را جندان قوة مده کی اکر دشمن کردذ بر توغالب شوذ نشنیذی [جکفت] آنکی ۲ از برورده خویش جفا دیذ (شعر)

یا وفا خوذ نبوذ در عالم — یا مکر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیراز من — کی مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرّد بکوشهٔ صحرا نشسته بوذ یکی ازباذشاهان [و ۱۶ - آ] برو بکذشت سر برنیاورد والتفاتی نکرد سلطان ازآنجا کی سطوت سلطنت است بهم برآمذ کفت این طایفهٔ خرقه بوشان امثال حیوانند وزیر [نزدیکش آمد] کی ای درویش باذشاه وقت برتو بکذشت سر بر نیاوردی و شرایط آداب بتقدیم نرسانیذی کفت ملك را بکوی کی توقع خدمت از کسی دار کی توقع نعمت تودارذ دیکر بدانکی ملوك ازبهر باس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوك (شعر)

باذشا باسبان درویش است — کر جه نعمت بفر دولت اوست
کوسفند از برای جوبان نیست — بلکی جوبان برای خدمت اوست

(شعر)

یکی امروز کامران بینی — دکری را دل از مجاهده ریش
روزکی جند باش تا بخورد — خاك مغز سر خیال اندیش

۱ - (نکاهمیداشتم) را ظاهرا بعدا افزوده اند وشاید بجای آن(روزی) بوده
۲- عبارت در متن چنین است: نشنیدی آنکی‌از جفا .

فرق شاهی و بندکی بر خاست   جون قضای بنشته آمذ بیش
بالله ار خاك مرده باز کنند   ننمایذ توانکر از درویش

ملك را کفتار درویش استوار آمذ کفت جیزی ازمن بخواه کفت می خواهم کی دیکر زحمت من ندهی کفت مرا بندی بده کفت (بیت)

دریاب کنون کی نعمتت هست بدست   کین نعمت وملك میروذ دست بدست

حکایت

یکی از وزرا بیش ذوالنون مصری آمذ و همت خواست کی شب و روز بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیذوار واز عقوبتش ترسان ذوالنون بکریست کفت اکرمن خدایرا جنان برستیدمی کی تو سلطانرا از جملهٔ صدیقان بوذمی (بیت)

کر نه بوذی امیذ راحت و رنج   بای درویش بر فلك بوذی
ور وزیر از خدا بترسیذی   همجنان کز ملك ملك بوذی

حکایت

باذشاهی بکشتن بی کناهی فرمان داذ کفت ای باذشاه بواسطهٔ خشمی کی ترا برمنست آزار خوذمجوی کفت بجه معنی کفت ازبرای آنکی این عقوبت برمن بیك روزسر آیذ[و ١٦ ـ ب]وبزهٔ آن جاویذبرتو بماند(بیت)

دوران بقا جوباذ صحرا بکذشت   تلخی و خوشی وزشت وزیبا بکذشت
بنداشت ستم کرکی جفا برما کرد   در کردن او بماند وبرما بکذشت

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه می کردند و هر یك رایی همی زدند و ملك همجنین تدبیری اندیشه همیکرد بزرجمهر را رای ملك اختیار آمذ وزیران در خفیه برسیذند کی رای

ملك بجه مرتبت دیذی برفکرجندین حکیم کفت بموجب آنکی کارمعلوم نیست و رای همکنان در مشیت است کی خطا آیذ یاصواب پس موافقت رای ملك[اولیترست]تا اکرخلاف صواب آید بعلت متابعت اواز معاتبت ایمن باشم (شعر)

خلاف رای سلطان رای جستن   بخون خویش باشذ دست شستن
اکرخوذ روزرا کویدشبست این   بباید کفت کی اینك ماه و بروین

حکایت

شیادی کیسوان بافت کی من علوی‌ام و با قافلهٔ حج بشهر دررفت کی از حج همی آیم و قصیده بیش ملك برد یعنی خوذ کفته‌ام یکی از ندیمان ملك در آن سال از سفر دریا آمذه بوذ کفت من اورا عیداضحی در بصره دیذم حاجی جکونه باشذ دیکری کفت من او را می شناسم بذرش نصرانی بوذ بسر علوی جکونه باشذ و شعرش‌را همان روزدردیوان انوری یافتند ملك بفرموذ تا بزنندش و نفی کنند تاجندین دروغ درهم جرا کفت کفت ای ملك یك سخن در خدمت بکویم اکر راست نباشذ بهر عقوبت کی خواهی سزاوارم کفت بکوی کفت (بیت)

غریبی کرت ماست بیش آورد   دو بیمانه آبست و یك جمجه دوغ
کر از بنده لغوی شنیذی ببخش   جهان دیذه بسیار کویذ دروغ

حکایت

یکی از وزرا زیردستان را رحمت آوردی و صلاح همکنان بخیر توسط کردی اتفاقاً بخطاب ملك کرفتار آمذ همجنان در استخلاص او

سعی کردند و کماشتکان در عقوبتش ملاطفت نمودند و بزرکان را ذکر سیرت خوش[و۱۷-آ]آمذ بافواه بکفتند ملك ازسر خطاب اودر کذشت صاحب دلی برین سخن مطلع کشت و این بیت بکفت (شعر)

تا دل دوستان بدست آری — باغ و ملك بذر فروخته به
بختن دیك نیك خواهان را — هرجه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکویی کن — دهن سك بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از بسران هرون الرشید بیش بذر آمد خشمناك کی فلان سرهنك زاده مرا دشنام داد هرون جلساء حضرت را کفت جزای جنین کس جه باشذ یکی اشارت بکشتنش کرد ودیکر بزبان بریدن ودیکر به مصادره کردن هرون بسررا کفت ای بسر کرم آنست کی عفو کنی وا کر ضرورت انتقام خواهی تو نیزش دشنام ده نجند انکی از حد بکذرد کی آنکه ظلم از طرف تو باشذ (بیت)

نه مردست آن بنزدیك خردمند — کی با بیل دمان بیکار جویذ
بلی مردآنکس است ازروی تحقیق — کی جون خشم آیدش باطل نکویذ
یکی را زشت خویی داذ دشنام — تحمل کرد و کفت ای خوب فرجام
بتر زآنم کی خواهی کفتن آنی — کی دانم عیب من جون می ندانی

حکایت

با طایفهٔ بزرکان بکشتی نشسته بوذم زورقی در بی ما غرق شذ دو برادر بکردابی در افتاذند یکی از بزرکان ملاح را کفت بکیر این هر

دو را تا صذ دینارت بخشم ملاح تا یکی برهانیذ دیکری مرده بوذ کفتم بقیت عمرش نمانده بوذ ملاح بخندیذ کفت آنجه تو کفتی یقینست دیکر آنکی میل خاطر من برهانیذن آن یکی بیشتر بوذ کی وقتی در راه مانده بوذم و مرا برشتر نشاند و از دست آن یکی تازیانه خورده بوذم درطفولیت کفتم صدق الله العظیم من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها (شعر)

تا توانی درون کس مخراش — کی درین راه خار ها باشذ
کار درویش مستمند بر آر — کی ترا نیز کار ها باشذ

[و۱۷-ب] حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کرذی و دیکر بسعی بازو خوردی باری توانکر کفت درویش را جرا خدمت نکنی تا ازمشقت کار کردن برهی کفت تو جرا کار نکنی تا از مذلت خدمت برهی کی حکما کفته‌اند نان خوذ خوردن و نشستن به از کمر زرین بخدمت بستن (بیت)

بدست آهن(۱) تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه بیش امیر
عمر کرانمایه درین صرف شذ — تا جه خورم صیف و جه بوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز — تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت

یکی مژده آورد بیش انوشیروان عادل کی خدای تعالی فلان دشمنت برداشت کفت هیج شنیذی که مرا فرو کذاشت (بیت)

اکر بمرد عدو جای شاذمانی نیست — کی زندکانی ما نیز جاوذانی نیست

(۱) - این کلمه تحریف شده ومینماید (آهك) بوده.

حکایت

کروهی حکما در حضرت کسری بمصلحتی در سخن میکفتند و بزرجمهر کی مهتر ایشان بوذ خاموش بوذ کفتند جرا با ما درین بحث سخن نمیکویی کفت وزرا برمثال اطباانذ وطبیب دارو ندهد جزسقیم را بس جون می بینم و حکمت شما برصوابست مرا برسر آن کفتن حکمت نباشذ (بیت)

جو کاری بی فضول من بر آیذ   مرا در وی سخن کفتن نشایذ
وکر بینم کی نا بینا و جا هست   اکر خاموش بنشینم کنا هست

حکایت

هرون‌الرشید را جون ملك مصر میسر شد کفت بخلاف آن طاغی کی بغرور ملك مصر دعوی خذائی کرد نبخشم این ملك را مکر بخسیس ترین کسی از بندکان سیاهی داشت حصب نام ملك مصر بوی ارزانی داشت وکویند عقل آن سیاه تا بحدی بوذ کی وقتی طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردند کی پنبه کاشته بوذیم در کنار نیل و باران بی وقت آمذ و تلف شذ کفت بشم بایستی کاشت تا تلف نشذی دانشمندی درویش این سخن بشنیذ و کفت (بیت) [و١٨-آ]

اکر دانش بروزی در فزودی   ز نادان تنك روزی تر نبودی
بنادانان جنان روزی رسانند   کی دانایان در آن عاجز بمانند

(شعر)

بخت و دولت بکار دانی نیست   جز بتایید آسمانی نیست

اوفتادست درجهان بسیار   بی تمیز ارجمند وعاقل خوار
کیمیا کر بغصه مرده و رنج   ابله اندر خرابه یافته کنج

حکایت

یکی از ملوك [را] کنیز کی جینی آورده بوذند خواست تا درحالت مستی با وی جمع شوذ دختر ممانعت کرد ملك در خشم رفت و او را بسیاهی بخشیذ کی لب زبرینش از زیرین در کذشته بوذ و زیرین بکریبان هشته هیکلی کی صخره جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بدمیدی (بیت)

زشتی نجنان کریه بیکر   کز زشتی او خبر توان داذ
و انکه بغلی نعوذ بالله   مردار باآفتاب مرداذ

(آخر)

توکفتی تا قیامت زشت رویی   برو ختم است وبر یوسف نکویی

سیاه را در آن مدت نفس طالب بوذ وشهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامداذ ملك فرموذ تا غلام را دست و بای استوار بندند و از بام جوسق بقعر خندق اندازند یکی از وزرای نیك محضر روی شفاعت بر زمین نهاذ و کفت سیاه بیجاره را درین خطایی نیست بلکی سایر بندکان و خدمتکاران ببخشش و انعام خداوندی متعود [ند] کفت اکر در مفاوضه او شبی تاخیر رفتی جه شذی کی من او را بقیمت او بیش نوازش کردمی کفت ای باذشاه نشنیذهٔ کی کفته اند (شعر)

تشنه سوخته در جشمهٔ روشن جورسیذ   تو مبندار کی از بیل دمان اندیشذ

ملحد کرسنه در خانه خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشذ

ملك را این لطیفه بسند آمذ کفت. سیاه را بخشیذم کنیزك را جکنم [وزیر کفت](۱) کنیز سیاه را بخش [و۱۸ ـ ب] که نیم‌خوردهٔ اوراهم او را شایذ (بیت)

دست سلطان دکر کجا بینذ   جون بسر کین در اوفتا ذ ترنج
تشنه را دل نخواهد آب زلال   کوزه بکذ شت بردهان سه لنج

حکایت

اسکندر رومی‌را برسیذ ندکی دیار مشرق ومغرب بجه کرفتی کی ملوك بیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش ازین بود و جنین فتحی میسر نشذ کفت بعون خدای عز وجل هر مملکت را کی بکرفتم رعیتش نیازردم و نام باذشاهان جز بنیکی نبردم (شعر)

بزرکش نخوانند أهل خرد   کی نام بزرکان بزشتی برد

۱ - این جمله در حاشیه بخط دیکریست

باب دوم

در احوال درویشان

یکی از بزرکان عابدی را کفت کی چکویی در حق فلان عابد کی دیکران در حق او بطعنه سخنها کفته اند کفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم (بیت)

هر کرا جامه بارسا بینی   بارسا دان و نیك مرد انکار
ورندانی کی‌در نهادش جیست   محتسب را درون خانه چکار

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده همی نالید کی یا غفور یا رحیم تو دانی کی از ظلوم و جهول چه آیذ (بیت)

عذر تقصیر طاعت (۱) آوردم   کی ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از کناه توبه کنند   عارفان از عبادت استغفار

۱ـ کذا

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرکانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع ما انت اهله

(شعر)

کر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشذ هر جه فرمایی برانم

(آخر)

بر در کعبه سایلی دیذم کی همیکفت و میکرستی خوش
می نکویم کی طاعتم بپذیر قلم عفو در کناهم کش [و ١٩ـ آ]

حکایت

عبدالقاهر جیلانی رحمة الله علیه در حرم کعبه دیذم روی بر حصبا نهاذه همیکفت ای خداوند ببخشای و کر هراینه مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا بر انکیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم (بیت)

روی بر خاك عجز میکویم هر سحر که کی باذ می آیذ
ای که هرکز فرامشت نکنم هیجت از بنده یاذ میایذ

حکایت

دزدی بخانهٔ پارسایی در آمذ جندانکی جست جیزی نیافت دلتنك شذ بارسا را خبر شذ کلیمی کی درآن خفته بوذ برداشت و درراه دزد انداخت (شعر)

شنیدم کی مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنك
ترا کی میسر شوذ این مقام کی با دوستانت خلافست وجنك

مودت اهل صفا جه در روی و جه در قفا نجنان کز بست عیب کیرند و بیشت بیش میرند . (شعر)

در برابر جو کوسفند سلیم وز قفا همچو کرك مردم خوار

(شعر)

هر کی عیب دکران بیش تو آورد و شمرد
بی کمان عیب تو بیش دکران خواهد برد

حکایت

تنی جند از روندکان متفق سیاحت بوذند و شریك رنج وراحت خواستم تا موافقت کنم مرافقت نکردند کفتم از کرم و اخلاق بزرکان بدیعست روی از مصاحبت مسکینان بتافتن و فایده دریغ داشتن کی من در نفس خوذ این قدر سرعت و قوت می شناسم کی در خدمت درویشان یار شاطر باشم نه بار خاطر (شعر)

ان لم یکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان کفت ازین سخن کی شنیذی دل تنك مدار کی درین روزها دزدی بصورت صالحی بر آمذ و خودرا درسلك صحبت ما منتظم کرد و از آنجا کی سلامت حال درویشانست کمان فضولش نبردند وبیاری قبول کردند (بیت) [و ١٩ ـ ب]

ظاهر حال عارفان دلقست این قدر بس جو روی در خلقست
درعمل کوش و هرجه خواهی بوش تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترك دنیا و شهوتست و هوس بارسایی نه ترك جامه و بس

در قژا کند مرد باید بوذ   بر مخنث سلاح جنك جسوذ

روزی تا بشب رفته بوذیم و شب در پای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت کی بطهارت میروم وخوذ بغارت میرفت (بیت)

پارسایی کی خرقه در بر کرد   جامهٔ کعبه را جل خر کرد

جندانکی از نظر درویشان غایب شد ببرجی رفت ودرجی بدزدید تا روز روشن شذ آن تاریك مبلغی راه رفته بوذ و رفیقان بی کناه خفته بامداذان همه را بقلعه در آوردند و بزدند وبزندان کردند از آن تاریخ ترك صحبت کفتیم و طریق عزلت کرفتیم السلامة فی الوحده (شعر)

جواز قومی یکی بی‌دانشی کرد   نه که رامنزلت ماند نه مه را

ندیدستی کی کاوی درعلفخوار   بیالایذ همی کاوان ده را

کفتم سپاس و منت خدای را کی از برکت درویشان محروم نماندم اکر جه از صحبت وحیدم بذین عبرت مستفید کشتم و مرا همه عمر این نصیحت بکار آیذ (بیت)

زیك نا تراشیده در مجلسی   برنجد دل هوشمندان بسی

اکر برکهٔ پر کنفی از کلاب   سکی دروی افتد شوذ منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان باذشاهی بوذ جون بطعام بنشست کم از آن خورد کی ارادت او بوذ وجون بنماز بر خاست بیش از آن کرد کی عادت او بوذ تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند (بیت)

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی   کین ره کی تو میروی بترکستانست

جون بمقام خویش باز آمذ سفره خواست تا تناولی کند بسری داشت صاحب فراست کفت ای بذر باری بدعوت سلطان طعام نخوردی کفت جیزی نخوردم کی بکار آیذ [کفت نماز را هم قضا کن کی جیزی نکردی کی بکار آیذ] (شعر) [و ۲۰ _ آ]

ای هنرها نهاذه بر کف دست   عیبها بر کرفته زیر بغل

تا جه خواهی خریذن ای مغرور   روز درماند کی بسیم دغل

حکایت

یاذ دارم کی در طفلی متعبد بوذمی و شب خیز و مولع زهد و برهیز شبی درخدمت بذر علیه الرحمه نشسته بوذم و همه شب دیذه برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار کرفته وطایفهٔ کرد ما خفته بذورا کفتم یکی ازینان سر بر نمیداروذ کی دو کانه بکزاروند کفت جان بذر تو نیز اکر بخفتی به کی در بوستین مردم افتی

نبیند مدعی جز خویشتن را   کی داوذ بردهٔ بندار در بیش

کرت جشم خدا بینی ببخشند   نبینی هیچ کس عاجز تر از خویش

حکایت

بزرکی در محفلی همی ستوذند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌نموذند سر از جیب تفکر بر آورد و کفت من آنم کی من دانم (بیت)

کفیت اذی یا من تعد محاسنی   علانیتی هذا و لم تدر ما بطن

شخصم بجشم عالمیان خوب منظرست

وز خبث باطنم سر خجلت فتاده بیش

طاووس را بنقش و نکاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل ازدست وبای خویش

حکایت

یکی از صلحاء لبنان کی مقامات او در دیار عرب مذ کور بوذ و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمذ و در کنار برکهٔ کلاسه طهارت میساخت بحوض در افتاذ و بمشقت بسیار از آ نجا رهایی یافت جون از نماز بپرداخت یکی از یاران کفت مرا مشکلی هست کفت آن جیست کفت یاذ دارم کی شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشذ امروزدرین یك قامت آب از هلاك چیزی نمانده بوذ زمانی تفکر کرد و کفت کی نشنیدی کی سیدالمرسلین علیه السلام فرموذ کی [لی مع الله وقت] لایسعنی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل وقتی جنین کی فرموذ بجبرئیل و میکائیل نبرداختی دیکر وقت باحفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار مابین التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند (بیت)

دیذار می نمابی و برهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیزمیکنی

(شعر)

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شان اضل طریقا [و ۲۰-
ب] توجج نار ثم یطفی برشة لذاك یرانی محرقا و غریقا
یکی برسیذ ار آن کم کرده فرزند کی ای روشن کهر بیر خرذمند
ز مصرش بوی بیر اهن شنیدی جرا در جاه کنعانش ندیذی
بکفت احوال ما برق یمانست دمی بیذا و دیکر در نهانست
کهي بر طارم اعلي نشینم کهي در بیش بای خوذ نه بینم

اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت

در جامع بعلبك کلمهٔ جند بطریق وعظ میکفتم با قومی افسرده دلمرده راه از صورت بمعنی نبرده دیذم کی نفسم در نمی کیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمذم تربیت کوران وآیینه داری در محلت کوران ولیکن درمعنی باز بوذ وسلسلهٔ سخن دراز درمعنی آیت ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بوذم کی (شعر)

دوست نزدیکتر از من بمنست وینت مشکل کی من ازوی دورم
جکنم با کی توان کفت کی دوست در کنار من و من مهجورم

من ازشراب این سخن سرمست وفضلهٔ قدح در دست کی روندهٔ در کناره مجلس کذار(1) کردو دور آخر دروا ثر کرد نعره جنان بزد کی دیکران بموافقت او در خروش آمذند و خامان مجلس بجوش کفتم سبحان الله دوران با خبر در خروش و نزدیکان بی بصر خاموش

فهم سخن تا نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار تابزند مرد سخن کوی کوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از [بی] خوابی بای رفتنم نماند سر بنهاذم

(بیت)

بای مسکین بیاذه جند روذ کز تحمل ستوده(2) شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

۱- (کنار) هم خوانده میشود. ۲-ستوه صحیح است

کفت ای برادر حرم در بیش است وحرامی ازبس اکر رفتی بردی
واکر خفتی مردی (بیت) [و ٢١ - آ]

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
ولی جه فایده جون ترك جان ببایذ کفت

حکایت

بارسایی را دیدم در کنار صحرا کی زخم بلنك داشت و بهیج دوا بە نمی شد وهمجنان شکر حق میکفت کی بمصیبتی کرفتارم نه بمعصیتی

کرم آزار[1] بکشتن دهذ آن یارعزیز تانکویی کی درآن [دم] غم جانم باشذ
کویم ازبندهٔ مسکین جه کنه صادرشذ کی دل آزرده شذ ازمن غم آنم باشذ

حکایت

درویشی را ضرورتی بیش آمذ کلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرموذ تا دستش ببرند صاحب کلیم شفاعت کرد کی من اورا بحل کردم کفت بشفاعت تو حد شرع فرو نتوان کذاشت کفت راست کفتی [ولیکن] هر کی جیزی از وقف بدزدذ قطع لازم نیایذ الفقیر لایملك هرجه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم دست او باز داشت و ملامتش کرد کی جهان بر تو تنك آمذه بود کی دزدی نکردی الا از خانهٔ جنین یاری کفت ای ملك نشنیدهٔ کی کفتهٔ اند کی خانه دوستان رفتن به کی در دشمنان کوفتن (بیت)

جون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا بوست بر کن دوستان را بوستین

1- کذا

[حکایت

یکی از باذشاهان بارسایی را برسیذ هیجت از ما یاذ می آیذ] کفت بلی هر وقت کی خدایرا فراموش کنم (شعر)

هر سو روذ آنکس زبر خویش براند وانرا کی بخواند بذر کس ندواند

حکایت

یکی از صالحان بخواب دیذ باذشاهی در بهشت وبارسایی را در دوزخ برسیذ کی موجب این درجات جیست وسبب آن درکات کی مردم بخلاف این همی بنداشتند ندا آمذ کی این باذشاه بارادت درویشان در بهشت است و این بارسا بتقرب باذشاهان در دوزخ (شعر)

دلقت بجه کار آیذ وتسبیح و مرقع خودرا ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

بیادهٔ سر و با برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم ومعلومی نداشت خرامان همیرفت و میکفت (بیت)

[و ٢١ - ب] نه بر اشتر برسوارم نه جو استر زیربارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و بریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری کذرانم[1]

شتر سواری کفتش ای درویش مرو کی راه درازست و بسختی هلاك شوی نشنید و قدم در بیابان نهاد وبرفت تا برسیدیم بنخلهٔ محمود توانکر را اجل فرا رسید و درویش ببالینش آمذ و کفت ما بسختی

1- صحیح: می گذارم

بنمردیم و تو بر بختی بمردی (شعر)

شخصی همه شب برسر بیمار کریست   جون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیز رو کی بماند   کی خر لنك جان بمنزل برد
بس کی در خاك تن درستان را   دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را بادشاهی طلب کرد عابد اندیشید کی دارویی بخورم مکر ارادتی کی در حق من دارد زیادت شود آورده اند کی دارو قاتل بود بخورد و بمرد (بیت)

آنکی جون بسته دیدمش همه مغز   بوست بر بوست بود همجو بیاز
بارسایان روی در مخلوق   بشت در قبله میکنند نماز
جون بنده خدای خویش خواند   باید کی بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی در یونان زمین بزدند ونعمت بی‌قیاس ببردند بازارکانان کریه و زاری کردند و خدای و بیغامبر شفیع آوردند سودی نداشت

(بیت)

جو بیرون شد آن دزد تیره روان   جه غم دارد از کریهٔ کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان کفتش کلمهٔ جند از موعظه و حکمت با اینان بکوی مکر طرفی مال از دست بدارند کی دریغست جندین مال کی ضایع شود کفت دریغ کلمه حکمتست با ایشان کفتن

(بیت)

آهنی را کی مورجانه بخورد   نتوان برد ازو بصیقل زنك

با سیه دل جسود کفتن وعظ   نرود میخ آهنین در سنك

(شعر) [و ٢٢ ـ آ]

بروزکار سلامت شکستکان دریاب   کی جبر خاطر مسکین بلا بکرداند
جو سایل از تو بزاری طلب کند جیزی   بده و کر نه ستم کر بزور بستاند

حکایت

جندانکی مرا شیخ ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترك سماع فرمودی وبخلوت و عزلت اشارت کردی درسمع قبول من نیامدی وعنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناجار بخلاف رای مربی قدمی جند برفتمی و از سماع و مجالست حظی بر کرفتمی جون نصیحت شیخم یادآمدی کفتمی (بیت)

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را   محتسب کر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم کی در آن‌میان مطربی بود (بیت)

کویی رك جان می کسلد زخمهٔ نا سازش   نا خوشتر از آوازهٔ مرك‌بدر آوازش

کاهی انکشت حریفان بر کوش و کاه بر لب کی خاموش جنانکی عرب کوید

یهاج الی صوت الاغانی لطیبه   وانت مغن ان سکت یطیب
نبیند کسی در سماعت خوشی   مکر وقت رفتن کی دم در کشی
جون در آواز آمد آن بربط سرای   کد خذا را کفتم از بهر خدا [ی]

زیبقم در کوش کن تا نشنوم — یا درم بکشای تا بیرون روم

فی الجمله باس خاطر یاران شبی موافقت کردم و شبی بجند مجاهده بروز آوردم (شعر)

مؤذن بانك بی هنکام برداشت — نمیداند کی جند از شب کذشتست
درازای شب از مژکان من برس — کی یکدم خواب در جشمم نکشتست

بامدادان بحکم تبرك دستاری از سر و دیناری از کمر بکشادم و بیش مغنی نهادم و در کنارش کرفتم و بسی شکر کفتم یاران ارادت من درحق وی خلاف عادت دیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز کی این حرکت مناسب سیرت خرد مندان نکردی و خرقهٔ مشایخ بجنین مطربی دادن کی همه عمرش درمی در دف و قراضهٔ در کف نبوده است (بیت) [و ۲۲-ب]

مطربی دور ازین خجسته سرای
کس ندیدش دو بار در یك جای
راست جون مویش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن بر خاست
مرغ ایوان ز هول او برمید
مغز ما برد و حلق خود بدرید

کفتم مصلحت آنست کی زبان تعرض کوتاه کنی کی مرا کرامت شیخ ظاهر شد کفت مرا بر کیفیت آن واقف کردان کفتم شیخ اجلم بارها بترك سماع فرمودی و موعظهای بلیغ کفتی و در سمع قبول من نیامدی تا امشب کی طالع میمونم بدین بقعه رهبری کرد و توبه کردم کی بقیت عمر کرد

سماع و مجالست نکردم (بیت)

آواز خوش ازکام و دهان و لب شیرین
کر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
کر بردهٔ عشاق و حسینی وحجازیست
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را کفتند آداب از کی آموختی کفت ازبی ادبان هرجه از ایشان درنظرم نابسند آمدی از فعل آن احتراز کردمی (شعر)

نکویند از سر بازیجه حرفی — کزآن بندی نکیرد صاحب هوش
وکر صد باب حکمت بیش نادان — بخوانی آیدش بازیجه در کوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند کی شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحب دلی بشنید و کفت اکر نیم نانی بخوردی و بخفتی ازین فاضلتر بودی (بیت)

اندرون از طعام خالی دار — تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن — [کی] بری ازطعام تابینی

حکایت

بخشایش الهی کمشدهٔ در مناهی را چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحماید مبدل کشت دست از هوا و هوس کوته کرد و زبان

طاعنان در حقش همچنان دراز (شعر)

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیك می نتوان از زبان مردم رست

[و ۲۳ ـ آ] طاقت جور زبانها نیاورد وشکایت بیش بیر طریقت برد شیخ بکریست کفت شکر کن کی بهتر از آنی که میکویند (شعر)

جند کویی که بداندیش وحسود   عیب کویان من مسکین اند
که بخون ریختنم بر خیزند   که ببد خواستنم بنشینند
نیك باشی و بدت کوید خلق   به کی بذ باشی و نیکت بینند

امامرا کی حسن ظن مردمان در حق من بر کمالست و من در عین نقصان روا بود اندیشه کردن و تیمار خوردن (بیت)

کر آنها کی می کفتمی کردمی   نکو سیرت و بارسا بودمی

(بیت)

انی لمستتر من عین جیرانی   والله اعلم اسراری و اعلانی

(شعر)

در بسته بروی خود ز مردم   تا عیب نکسترند ما را
در بسته جسود عالم الغیب   دانای نهان و آشکارا

حکایت

کله کردم بیش شیخ کی فلانم بفسادم کواهی داد کفت بصلاحش خجل کن (بیت)

تو نیکو روش باش تا بد سکال   بنقص تو کفتن نیابد مجال
جو آهنك بربط بود مستقیم   کی ازدست مطرب خورد کوشمال

حکایت

یکی از مشایخ شام برسیدند کی حقیقت تصوف جیست کفت ازین بیش طایفهٔ در جهان برا کنده بودند بصورت و بمعنی جمع و این زمان قومی بصورت جمع اند وبدل برا کنده (بیت)

جوهر ساعت از تو بجایی رود دل   بیابی (؟) تواندر صفا [یی] نه بینی
ورت جاه و مالست وزرع وتجارت   جو دل باخدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم کی شبی در بی کاروان همه شب رفته بوذم و سحر در کنار [و ۲۳ ـ ب] بیشهٔ خفته کی شوریدهٔ نعره بر آورد و راه بیابان کرفت و یك نفس آرام نیافت جون روز شد کفتم این جه حالت بود کفت بلبلان را شنیذم کی بناله در آمده بوذند از درخت و کبکان در کوه و غوکان در آب وبهایم در بیشه اندیشه کردم کی مروت نباشد همه درتسبیح و من خاموش (بیت)

دوش مرغی بصبح می نالید   عقل و صبرم ببرد و طاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را   مکر آواز من رسید بکوش
کفت باور نداشتم کی ترا   بانك مرغی کند جنین مدهوش
کفتم این شرط آدمیت نیست   مرغ تسبیح کوی و ما خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز جماعتی جوانان صاحب دل هم دم بودند و هم قدم وقت ها زمزمهٔ بکردندی و بیتی محققانه بکفتی عابدی در سبیل منکر حال درویشان و بی خبر ازدرد ایشان تا برسیدیم بنخلهٔ بنی هلال

کوذکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد کی مرغ از هوا در آورد شتر عابد را دیدم کی برقص اندر آمد و عابد را بینداخت شیخ را کفتم در حیوان اثر کرد و در تو اثر نمیکند (شعر)

دانی جکفت مرا آن بلبل سحری — توخودجه آدمیی کز عشق‌بی‌خبری
اشتربشعر عرب‌درحالتست‌وطرب — کر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

حکایت

یکی از ملوك مدت عمرش سبری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد کی بامدادان نخستین کسی کی‌درین شهر آید تاج شاهی بر سرش‌نهید و تفویض‌مملکت بدو کنید اتفاقاً اول کسی کی در آمد کدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و خرقه بر خرقه دوخته ارکان دولت سلطان واعیان حضرت او وصیت بجای آوزدند مدتی ملك راند بس بعضی امرای‌دولت کردن از مطاوعت او به بیجیدند و ملوك دیار را از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی‌الجمله سباه و رعیت بهم بر آمد و برخی طرف بلاد [و ٢٤ - آ] از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین‌جهت خسته خاطرهمی بود تا یکی از دوستان کی در حالت‌درویشی قرینش بود از سفر باز آمدو در جنان مرتبه دیدش کفت منت خدای‌را کی بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا بدین بایه رسیذی (بیت)

شکوفه (١) کاه شکفتست و کاه خوشیده
درخت وقت برهنست و وقت بوشیده (٢)

کفت ای یار عزیز تعزیتم کوی جه جای تهنیت است آن دم کی

---

١ - در متن: شکفته . ٢ - در متن جوشبده . (هردوغلط است)

تو دیدی غم نانی داشتم اکنون غم جهانی (شعر)

اکر دنیا نباشد بای بندیم — و کر باشد بمهرش‌بای بندیم
بلایی‌زین جهان آشوب تر نیست — کی رنج خاطرست ارهست‌ورنیست

(اثر) - ابوهریره‌رضی‌الله عنه هر روز بخدمت مصطفی علیه الصلواة والسلام آمدی یك روزی فرمود کی یا ابا هریره زرنی غباً تزدد حبا هر روزمیا تا محبت زیادت‌شود وصاحب دلی را کفتند بدین خوبی کی آفتابست نشنیدم کی کسی اورا دوست کرفته است کفت سبب آن کی هر روز توان دیدن مکر در زمستان کی محجوبست و محبوب (شعر)

بدیدار مردم شدن عیب نیست — ولیکن نجندانکی کویند بس
اکر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکی‌را از بزرکان‌بادی مخالف‌در شکم‌بیجیدن کرفت و طاقت‌ضبط آن نداشت بی اختیار ازوی جدا شد کفت مرا در آنجه کردم‌اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند وراحتی بمن رسید شما هم بکرم معذورdارید و بعفو در کذارید (شعر)

شکم زندان بادست ای خردمند — ندارد هیج عاقل باد در بند
جو باد اندر شکم باشد فرو هل — کی باد اندر شکم بارست بر دل
حریف ترش روی نا ساز کار — جوخواهدشدن‌دست‌بیشش‌مدار

[و ٢٤ - ب] حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالی بدید آمذ سر در بیابان قدس نهاذم و با حیوانات انس کرفتم تا وقتی کی اسیر قید فرنك

شذم‌ودرخندق طرابلس‌با جهودانم بکار کل‌داشتند تا یکی ازروساءِحلب کی سابقهٔ معرفتی میان ما بوذ کـذر کرد و بشناخت و کفت این جـه حالتست کفتم (شعر)

همی کریختم از مردمان بکوه و بدشت

کی جز خدای نبودم بدیکری برداخت

قیاس کن کی جه حالم بوذ درین ساعت

کی در طویله نا مردمم ببـایذ ساخت

بای در زنجیر بیش دوستان   به کی‌با بیکانکان دربوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنك خلاص داذ و با خودبحلب برد و دختری‌داشت‌و بعقد نکاح من آورذ بکاوین‌صددینار مدتی برآمذ اتفاق دختری بذ خوی ستیزه روی بود زبان درازی کردن کرفت‌وعیش مرا منغض میکرد جنانکی کفته اند (شعر)

زن بد در سرای مرد نکو   هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بذ زنهـار   وقنـا ربنـا عذاب النـار

باری زبان تعنت دراز کرده همیکفت تو آن نیستی کی بذرم تو را از قید فرنك بده دینار خلاص داد کفتم بلی بده دینارم خلاص کرد و بصد دینار در دست تو کرفتار (شعر)

شنیدم کوسفندی را بزرکی   رهانید از دهان و دست کرکی

شبانکه کارد در حلقش بمالید   روان کوسفند از وی بنالید

کی‌از جنکال کر کم‌درربودی   جودیدم عاقبت خوذ کرك بوذی

حکایت

یکی از باذشاهان عابدی را برسیذ کی اوقات عزیزت جون می

و کفت همه شب در مناجاة و سحر دردعاءِ حاجات وهمه روزه دربند اخراجات ملك را مضمون اشارت عابد معلوم کشت فرمود تـا وجه کفاف او معین‌دارند تابار عیال و اطفال از دل او برخیزد [و ٢٥ ـآ]

ای کرفتار و بای بند عیال   دکر آزادکی مبند خیـال

غم‌فرزندوبرك وجامه وقوت   بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفـاق میسـازم   کی شبی با خـدای بر دازم

شب جو عقد نماز می بندم   جه خورد بـامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان شام جند سال در بیشه زندکانی کردی و برك درختان خوردی یکی‌از باذشاهان شام بحکم زیارت نزدیك او رفت کفت اکر مصلحت بینی در شهر ازبهر تومقامی سازم کی فراغ عبادت به‌ازین دست دهد و دیکران هم ببرکت انفاس شما مستفید شوند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنندزاهدقبول نکردوزرا کفتند باس خاطرملك راروا باشد اکر جند روزی بشهر آیی و کیفیت آن معلوم کنی پس اکر صفای وقت عزیزان از ترد [د] خلق کدورتی باشذ اختیار باقیست عابد بشهر در آمد وسرابستان خاص ملك بدو برداختند مقامی دلکشای‌روان آسای (شعر)

کل سرخش جو عارض خوبان   سنبلش همجو زلف محبوبـان

همجنان از بهشت برد عجوز   شیر نا خورده طفل دایه هنوز

درحال کنیزکی خوب روی بیشش فرستاد (بیت)

ازین مه بارهٔ عابد فریبی   ملایك صورتی طاوس زیبی
کی بعدازصورتش دیدن(۱) نبندد   وجود بارسایان را شکیبی

همجنین در عقب او غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال کی زور بازوی جمالش بنجهٔ تقوی شکسته بود و دست قوهٔ صاحبدلان بر کتف بسته (شعر)

هلك الناس حوله عطشا   و هوساق یری و لا یسقی
دیده ازدیدنش نکشتی سیر   همجنان کز فرات مستقی

عابد طعمهٔ لطیف خوردن کرفت و کسوت نظیف بوشیدن و از فواکه ومشموم وحلاوة تمتع یافت ودرجمال غلام و کنیزك نکرستی و حکما کفته اند زلف خوبان زنجیر بای عقلست [و ۲۵ ـ ب] و دام زلف زیرك (بیت)

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد جنانکه کفته اند

هرکی هست از فقیر وبیر ومرید   وز زبان آوران باك نفس
جون بدنیای دون فرود آمد   بعسل در بماند بای مکس

باری ملك بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین بکردیده و سرخ و سفید و فربه شده و لبس ثمین بوشیده و بر بالای دیبا تکیه زده و غلامی بری بیکر با مروحه طاوسی بالای سرش ایستاذه ملك بر سلامت حالش شاذمانی کرد و از هر دری سخن کفتند بانجام ملك کفت من این دوطایفه دوست میدارم علما و زهاد وزیری فیلسوف

۱ — کذا

جهان دیده حاضر بوذ کفت ای باذشاه شرط دوستی آنست کی با هر دوطایفه احسان کنی علما را زر بده تا دیکر بخوانند و زهاد را مده تا زاهد بمانند (بیت)

زاهد کی درم کرفت و دینار   زاهد تر ازو یکی بدست آر
خاتون خوب صورة با کیزه روی را   نقش ونکار وخاتم بیروزه کومباش
درویش نیك سیرت فرخنده رای را   نان رباط و لقمه دریوزه کومباش
تا مرا هست دیکرم باید   کر نخوانند زاهدم شاید

حکایت

مطابق این سخن باذشاهی را مهمی بیش آمد کفت اکر انجام این حالت بمراد من بر آید جندین درم دهم زاهدان را جون حاجتش بر آمد و تشویش خاطر برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکیرا از بندکان خاص کیسهٔ درم داذ تا صرف کند کویند غلامی عاقل هشیار بوذ همه روز بکردید و شبانکه باز آمد ودرمها بوسه داذ وبیش ملك بنهاد کفت زاهدانرا جندانکی طلب کردم نیافتم کفت این جه حکایت است آنج من دانم درین ملك جهار صذ زاهد است کفت ای خداوند جهان آنکی زاهدست نمیستاند و آنکی میستاند زاهد نیست ملك [و۲۶ ـ آ] بخندید و ندیمان را کفت جندانکی مرا در حق خدا برستان ارادت است آن شوخ دیده را عداوت و انکار است و حق بجانب اوست (بیت)

زاهد کی درم کرفت و دینار   زاهد تر ازو کسی بدست آر

حکایت

یکی از علماء راسخ برسیذم کی جه فرمایی در باب نان وقف

کفت اکر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلالست و اکر جمع ازبهر نان می نشیند حرام

نان از برای کنج عبادت کرفته‌اند   صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی ببقعهٔ در آمد کی صاحب بقعه مردی کریم النفس بود و خردمند و طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هریك بذله و لطیفه جنانك رسم ظریفان باشد میکفتند درویش راه بیابان کرده‌بود و مانده و جیزی نخورده یکی از جوانان بطریق انبساط کفت تراهم جیزی باید کفت [کفت] مرا جون دیکران فضل وادب نیست وجیزی نخوانده‌ام بیك بیت از من قناعت کنید همکنان برغبت کفتند بکوی کفت (بیت)

من کرسنه در برابر سفرهٔ نان   همجون عزبم بر در حمام زنان

همکنان بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره بیش آوردند صاحب دعوت کفت ای یار زمانی توقف کن کی برستارانم کوفته میسازند کفت (بیت)

کوفته بر سفره من کو مباش   کوفته را نان تهی کوفتست

حکایت

مریدی کفت بیر را جکنم که از خلق برنج درم از بسیاری که بر زیارتم میآیند و اوقات من از تردد ایشان مشوش میشود کفت هر جه درویشانند ایشارا وامی بده و هرجه توانکرانند ازیشان جیزی بخواه کی دیکر کرد تو نکردند (بیت)

کر کدا بیشرو لشکر اسلام بوذ   کافر از بیم توقع برود تا در جین

حکایت

فقیهی بدر را کفت هیج از سخن متکلمان در من اثر نمیکند سبب آنکی نمی بینم از ایشان کردار موافق کفتار (شعر)

عالم آنست خود کی بد نکند   نه‌بکوید بخلق وخود نکند [و ۲۶
ـب] ترك دنیا بمردم آموزند   خویشتن سیم و غله اندوزند

اتا مرون الناس بالبر وتنسون انفسکم (شعر)

عالم کی کامرانی و تن برورى کند
او خود (۱) کم است کرا رهبری کند

بدر کفت ای بسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از نصیحت مربیان بکردانیدن و در طلب عالم معصوم ازفواید علم محروم ماندن همجون نابینایی کی شبی در وحل افتاده بوذ کفت مسلمانان آخر جراغی فرا راه ما دارید زنی مازحه کفت تو (۲) جراغ نه بینی بجراغ جه بینی همجنین مجلس واعظ جون کلبه بزازست آنجا تا نقدی نبری بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری (شعر)

قول عالم بکوش جان بشنو   ورنماند بکفتنش کردار
باطلست آنجه مدعی کوید   خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید کی کیرد اندر کوش   ور نبشست بند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد زخانقاه   بشکست عهد صحبت اهل طریق را

۱ ـ «خویشتن» درست است ۲ ـ «که» بخط دیگری دربالای سطر نوشته شده

کفتم میان عالم وعابد چه فرق بود — تا اختیار کردی از آن این فریق را
کفت آن کلیم خویش بدر میبرد زموج — وین جهد میکند کی بکیرد غریق را

حکایت

یکی برسر راهی مست خفته بوذ وزمام اختیار ازدست رفته عابدی کذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد مست سر بر آورد و کفت واذامروا باللغو مروا کراما (شعر)

متاب ای بارسا روی از کنهکار — ببخشایند کی در وی نظر کن
کر من ناجوانمردم بکردار — تو بر من جون جوانمردان کذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان بانکار درویشان بدر آمدند و سخنان نا سزا کفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت بیش بیر طریقت بردند کی جنین حالی رفت کفت جان بذر خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر کی درین جامه تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست و خرقه بروی حرام است (شعر) [و ۲۷ - آ]

کر کزندت رسذ تحمل کن — کی بعفو از کناه باك شوی
ای برادر جو عاقبت خاکست — بیش از آن خاك شو که خاك شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو کی در بغداذ — علم و برده را خلاف افتاد
علم از کرد راه و رنج و رکاب — کفت با برده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسوذم — کاه و بیکاه در سفر بوذم
تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار — نه بیابان و باذ و کرد و غبار
قدم من بسعی بیشتر است — بس جرا راحت تو بیشترست
تو بر بندکان مه رویی — با کنیزان یاسمن بویی
من فتاذه بدست شاکردان — بسفر بای بند و سر کردان
کفت من سر بر آستان دارم — نه جو تو سر بر آسمان دارم
هر کی بیهوده کردن افرازذ — خویشتن را بکردن اندازذ

حکایت

یکی از صاحبدلان زور آزمایی را دیذ بهم بر آمذه و در خشم آمذه و کف بر دماغ آورده کفت این را جه شذه است کفت فلان دشنامش داذ کفت این فرومایه هزار من سنك بر میدارذ و طاقت سخنی نمی‌آرذ

لاف سر بنجکی و دعوی مردی بکذار — عاجز نفس فرومایه جه مردی جه زنی
کرت از دست بر آیذ دهنی شیرین کن — مردی آن نیست کی مشتی بزنی بر دهنی

(شعر)

اکر خوذ بر درد بیشانی بیل — نه مردست آنکی دروی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارند — اکر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرکی را برسیدم از سیرت احوال (۱) صفا کفت کمینه آنك مراد

۱ . کذا و صحیح « اخوان » است

یاران بر مصالح خویش مقدم دارذ وحکما کفته‌اند کی برادر کی در بند خویش است نه برادر و نه [و ٢٧ ـ ب] خویش است (شعر)

همراه اکر شتاب کند همره تو نیست

دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست

جون نبوذ خویش را دیانت و تقوی

قطع رحم به [تر] از مودت قربی

یاذ دارم کی یکی از مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و کفت حق تعالی از قطع رحم نهی فرموذه و بمودت ذوالقربی امر و آنج تو کفتی مناقض آنست کفتم غلط کفتی موافق قرآنست وان جاهداك علی ان تشرك بی مالیس لك به علم فلاتطعهما (بیت)

هزار خویش کی بیکانه از خدا باشد   فدای یکتن بیکانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیر مردی لطیف در بغداد   دختری را بکفش دوزی داذ

مردك سنكدل جنان بکزیذ   لب دختر کی خون ازو بجکید

بامداذان بذر جنان دیذش   پیش داماذ رفت و پرسیذش

کی ای فرومایه این جه دندانست   جند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نکفتم این کفتار   هزل بکذار و جد ازو بر دار

خوی بد در طبیعتی کی نشست   ندهد جز بوقت مرك از دست

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی با وجود جهاز کی داشت کسی بمنا کحت او رغبت نمینمود فی الجمله بحکم ضرورت باضریری عقد نکاحش

بستند آورده اند کی حکیمی از سراندیب آمذه بوذ و دیذه نابینا مادر زاد روشن میکرد فقیه را کفتند جرا داماذرا معالجت نکنی تا بینا شوذ کفت ترسم کی بینا شوذ و دخترم را طلاق دهذ (مصراع)

شوی زن زشت روی نا بینا به

حکایت

باذشاهی بجشم حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست دریافت کفت ای ملك در دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرك برابر و در قیامت بهتر ان شاء الله [و ٢٨ ـ آ]

(شعر)

اکر کشور خدی کامرانست   وکر درویش حاجتمند نانست

در آنحالت کی خواهند این وآن مرد   نخواهند از جهان بیش از کفن برد

جو رخت از مملکت بربست خواهی   کدایی بهترست از باذشاهی

(فایده) ظاهر حال درویشان جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده (شعر)

نه آنکی بر در دعوی نشیند از خلقی   وکر خلاف کنندش بجنك برخیزد

کی کر ز کوه فرو کردد آسیا سنکی   نه عارفست کی از راه سنك برخیزد

(فایده) طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر کی بدین صفتها موصوف است درویش است اکر جه در قباست اما هرزه کردی بی نماز هوا پرست

هوس باز کی روز ها بشب آرد در بندشهوت و شبها روز کند درخواب غفلت بخورد هرجه درمیان آید و بکویدهرجه بر زبان آید رندست و اکر جه درعباست (شعر)

ای در ونت برهنه از تقوی   کز برون جامهٔ ریا داری
پرده هفت رنك در مکذار   تو کی در خانه بوریا داری

(آخر)

دیدم کل تازه جند دسته   بر کنبدی از کیاه بسته
ماد(۱) جه‌بوذ کیاه نا جیز   تادر صف کل نشیند او نیز
بکریست کیاه و کفت خاموش   صحبت نکند کرم فراموش
کر نیست جمال ورنك وبویم   آخر نه کیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم   پرورده نعمت قدیمم
با آنك بضاعتی ندارم   سرمایه طاعتی ندارم
کر بی هنرم و کر هنرمند   لطفست امیدم ازخداوند [و ۲۸
ب] اوجاره‌کار بنده‌داند   جون هیج وسیلتش نماند
رسمست کی مالکان تحریر   آز اد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای   بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی رهٔ کعبه رضا کیر   ای مرد خدا ره خدا کیر
بد بخت کسی که سر بتابذ   زین در کی دری د کر نیابذ

۱ - کذا فی الاصل

حکایت

حکیمی را برسیدند کی از سخاوت و شجاعت کذام بهترست کفت آنکی را سخاوت است بشجاعت حاجت نیست (شعر)

نماندحاتم طایی ولیك تا باید   بماند نام بلندش بنیکویی مشهور
ز کوة مال بدر کن کی فضله رزرا   جوباغبان بزند بیشتر دهذ انکور

باب سوم

درفضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می کفت ای خداوندان نعمت اکر شما را انصاف بوذی و ما را قناعت رسم سوال از جهان بر خاستی (بیت)

ای قناعت توانکرم کردان — کی ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست — هرکرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیر زاده‌در مصر بوذند یکی علم آموخت‌و دکر مال اندوخت عاقبة الامر این یکی علامه مصر شد و آن دکر عزیز مصر شد باری توانکربچشم حقارت‌در درویش فقیه نظر کردو کفت من بسلطنت‌رسیذم و این همچنان در مسکنت بماندست کفت ای براذر شکر نعمت باری

عنوانِ باب سوم درفضلیت قناعت درحاشیه بخط دیگریست

عزاسمه مرا بیش می‌باید کرد کی میراث بیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملك مصر (بیت)

من آنمورم کی در پایم بمالند — نه زنبورم کی از دستم بنالند
کجاخودشکر این نعمت کزارم — کی زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم کی در آتش فاقه میسوخت و خرقه برخرقه می دوخت و تسکین خاطر باین بیت میکرد (بیت) [و ۲۹ - آ]

بنان خشك‌قناعت کنیم وجامه‌دلق
کی بار محنت خود به کی بار منت خلق

کسی کفت چه نشینی کی فلان طبعی کریم داردو کرمی‌عمیم‌میان‌بخدمت بسته است‌و بر دردلها نشسته اکر بر حال تو جنان که هست مطلع کردذ باس خاطر عزیزان را منت دارذ کفت خاموش کی بکرسنکی مردن به که حاجت بکسی بردن (شعر)

هم رقعه دوختن به والزام کنج و صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجکان نبشست
حقا کی با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن به پای مردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوك عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی علیه السلام فرستاذ سالی در دیار عرب بود کسی تجربتی بیش وی نبرد ومعالجتی

از وی نخواست پیش پیغامبر علیه السلام رفت و شکایت کرد کی مرا برای معالجت اصحاب فرستادند و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی کی بر بنده معین است بجای آورذ خواجه علیه السلم فرموذ این طایفه را طریقیست کی تا اشتها غالب نباشد نخورند و هنوز اشتها باقی باشد کی دست از طعام بدارند حکیم کفت موجب صحت اینست (بیت)

سخن آنکه کند حکیم آغاز یا سر انکشت سوی لقمه دراز
کی ز نا کفتنش خلل زاید یا ز کم خوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود کفتار خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر بابك آمذه است کی حکیمی را برسید کی روزی جه مایه طعام مصلحت است خوردن کفت صذ درم کفایت کند کفت این قدر جه قوت دهذ [کفت] هذا المقدار یحملك ومازاد علی ذلك فانت حامله (بیت)

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد کی زیستن از بهر خوردنست

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیکر سیاحت کردند یکی ضعیف بوذ کی هر دو شب اندك طعام افطار کردی و آن دکر قوی سه بار خوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی کرفتار آمذ[ند] هردورا

بخانه کردند و در بکل بر او ردند بعد از دو هفته کی معلوم شذ بی کناه اند قوی را دیذند مرده وضعیف جان بسلامت [و۲۹ـب] برده درین تعجب کردند حکیمی کفت این یکی بسیار خوار بوذه است وطاقت بی نوایی نیاورده و هلاك شده و آن دکر صبر کرد و بسلامت ماند

جو کم خوردن طبیعت شد کسی را جو سختی بیشش آیذ سهل کیرد
و کر تن برورست اندر فراخی جو تنکی بیند از سختی بمیرذ

حکایت

یکی از حکما بسررا نهی کرد از خوردن بسیار کی سیری شخص را رنجور دارذ کفت ای بذر کرسنکی مرد را میکشد کفت اندازه نکه دار کلوا واشربوا ولا تسرفوا (شعر)

با آنك در وجود طعامست حظ نفس رنج آورذ طعام کی بیش ازقدر بوذ
کر کلشکر خوری بتکلف زیان کند ورنان خشك دیرخوری کلشکر بوذ
نه جندان بخور کز دهانت بر آید
نه جندان کی از ضعف جانت بر آید
مکن کر مردی بسیار خواری کی سك زین میکشد بسیار خواری

حکایت

رنجوری را کفتند دلت جه میخواهد کفت آنکی دلم جیزی نخواهد
(شعر)

معده جو بر کشت وشکم دردخواست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی جند بر صوفیان کرد آمده بود در واسط هر روز مطالبه کردی و سخنها با خشونت کفتی اصحاب از تعنت وی بریشان خاطر همی بودند صاحب دلی در آن‌میان کفت نفس را بطعام وعده داذن آسان ترست کی بقال را (شعر)

ترك احسان خواجه اولیتر — کی احتمال جفای بوابان
بتمنای کوشت مردن بـه — کی تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنك تـتار جراحتی هول رسید کسی کفت فلان بازرکان نوش دارو دارذ اکر بخواهی باشد کـی قدری ببخشد و کویند آن بازرکان ببخل معروف بوذ

کر بجای نانش اندرسفره بوذی آفتاب — تاقیامت روزروشن کس ندیدی درجهان

جوان‌مرد کفت اکر نوش دارو خواهم دهد یا ندهدو اکردهد منفعت کند یا نکند خواستن از وی زهر کشنده است (شعر) [و ۳۰ ـ آ]

هر جه از دونان بمنت خواستی — در تن افزودی و درجان کاستی

وحکما کفته اند اکر آب حیوة فرو شد «۱» باب روی دانا نخردکی مردن بعلت به از زندکانی بذلت (شعر)

اکر حنظل خوری از دست‌خوش خوی
بـه از شیرینی از دست ترش روی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار و کـفاف اندك داشت شکایت حـال

۱ کذا

خویش بیش یکی از بزرکان برد کی در حق وی حسن ظنی بلیغ داشت بکفت او روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال در نظرش نا بسند آمد (بیت)

زبخت‌روی‌ترش کرده بیش‌یار عزیز — مرو کی عیش برو نیز تلخ کردانی
بحاجتی که‌روی‌تازه‌روی‌وخندان‌رو — فرو نبندد کار کشاده بیشانی

آورده اند کی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری در ارادت کم فقیه بس از جند روز جون محبت‌معهود بر قرارندید کفت (شعر)

نانم افزود و آبرویم کاست — بینوایی بـه از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی بیش آمذ کسی کفت فلان نعمتی وافر دارد اکر بر حاجت تو واقف شوذ درقضاء آن توقف روا ندارد کفت من اورا ندانم کفت منت رهبری کنم دستش کرفت و بمنزل آن کس در آورد یکی را دید لب فرو هشته و ابرو درهم کشیده برکشت وسخن نکفت برسیدندش‌چه کردی کفت عطای اوبلقای او بخشیدم (شعر)

مبر حاجت بنزدیك ترش روی — کی از خوی بذش فرسوده کـردی
اکر کویی غم دل با کسی کوی — کی از رویش بنقد آسوده کـردی

حکایت

خشك سالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته و در آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان بیوسته (بیت)

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
کی بر فلـك نشد از بی مرادی افغانش

عجب کی دود دل خلق جمع می نشود
کی ابر کردد و سیلاب دیده بارانش

در جنین سالی دور از دوستان مخنثی کی سخن در وصف او ترك ادب است خاصه [و ۳۰ ـ ب] در حضرت بزرکان و بطریق اهمال از سر آن در کذشتن هم متوجه نیست کـه طایفهٔ بر عجز کوینده حمل کننند برین دو بیت اختصار کردم کی اندکی دلیل بسیارست و مشتی نمودار خرواری (شعر)

کر تتر بکشد آن مخنث را   تتری را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش   آب درزیر ومردمان بر بشت

جنین شخصی که طرفی از نعت او شنیذی در آن سال نعمتی وافر داشت تنك دستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی طایفه درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنك دعوت او داشتند و مشاورت بیش من آوردند سر از موافقت باز زدم و کفتم (بیت)

نخورد شیر نیم خورده سك   ور بمیرد بسختی اندر غار
تن به بیجارکی و کرسنکی   بنه و دست بیش سفله مدار
کر فریدون شود بنعمت و ملك   بی هنر را بهیج کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل   لا جورد و طلیست بر دیوار

حکایت

حاتم طایی را کفتند از خوذ بزرك همت تر درجهان دیذی یا شنیذی کفت یك روز جهل شتر قربان کرده بوذم امراء عرب را و خود بکوشه صحرا بیرون رفتم خارکنی رادیذم بسته فراهم نهاذه کفتم

بمهمانی حاتم جرا نروی کی خلقی بر سماط او کرد آمده اند کفت

(شعر)

هر کی نان از عمل خویش خورد   منت حاتم طایی نبرد

من اورا برتر دیدم از سخاوت

[حکایت]

موسی علیه السلم درویشی را دید از برهنکی بریك در شذه دعا کرد تا خدای عزوجل مرورا نعمتی داذ بس از جندروز دیذش کرفتار و خلقی برو کرد آمذه کفت این را جه حالتست کفتند خمر خورده است وعربده کرده و خون کسی ریخته قصاصش همی کنند (شعر)

عاجز باشذ کی دست قدرت یابد   بر خیزد و دست عاجزان بر تابد

[و ۳۱ ـ آ] موسی بحکمت حق تعالی اقرار کرد واز تجاسر خویش استغفار

(شعر)

سفله جو جاه آمذ و سیم و زرش   سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیذی که حکیمی جکفت   مور همان به که نباشد برش

بذر را عسل بسیارست ولیکن بسر کرمی دارست ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض (بیت)

آنکس کی توانکرت نمیکرداند   او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابیی رادیذم کی در حلقه جوهریان بصره حکایت همیکرد کی

وقتی در بیابانی راه کم کرده‌بوذم و اززاذ با من جیزی نبوذ ناکاه کیسهٔ یافتم پر مروارید هرکز آن ذوق فراموش نکنم کی بنداشتم کندم بریان کرده است و بعد ازآن تلخی کی بدانستم کی مرواریدست (شعر)

در بیابان خشك و ریك روان   تشنه را در دهن جه در جه‌صدف
مرد بی توشه کو فتاد از راه   در کمر بند او جه زر جه خزف

یکی از عرب در بیابان از غایت تشنکی میکفت (شعر)

یالیت قبل منیتی بوماً افوزبمنیتی   نهر تلاطم رکبتی واظل رملی وقربتی(۱)

حکایت

همجنین درویشی در قاع (۲) بسیط کمشده بود وقوت و قوتش باخرآمده بود و درمی جند داشت بسیار بکردید وره بجایی نبرد وعاقبت هلاك شذ طایفهٔ برسیدند و درمها دیدند نهاده و بر خاك نبشته (بیت)

کر همه زر جعفری دارد   مرد بی توشه بر نکیرد کام
دربیابان فقیر سوخته را   شلغم بخته به کی طلغم(۱)خام

حکایت

هرکز ازدورزمان نناليدم و روی از کردش آسمان در هم نکشیدم مکر وقتی کی پایم برهنه‌بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دل تنك یکی را دیدم کی بای نداشت شکر نعمت حق تعالی بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم (بیت) [و ۳۱ - ب]

مرغ بریان بجشم مردم سیر   کمتر از برك تره بر خوانست

۱ - کذا ۲-متن : باغ .

وانکی را دست‌کاه‌وقدرت نیست   شلغم بخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوك با تنی جند از خاصان در شکار کاهی‌از عمارت‌دور افتاد شب در آمذ [خانهٔ دهقانی دیدند]ملك کفت شب آنجا رویم‌تا زحمت سرما نباشذ یکی از وزرا کفت لایق قدر باذشاهان نباشذ التجا بخانه دهقانی کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم جنان کردند دهقان‌را خبر شذ و ماحضری آورد و زمین را ببوسیذ و کفت قدر بلند سلطان بذین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند کی قدر دهقانیان بلندشود ملك را سخن کفتن او مطبوع(۱) آمد شبانکه‌بمنزل او نقل کردند بامداذان نعمت و خلعت فرمودش دهقان در رکاب ملك میرفت و میکفت (شعر)

زقدروهیبت‌سلطان‌نکشت‌جیزی‌کم   ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه کوشه دهقان بآفتاب رسیذ   کی‌سایه برسرش آوردجون‌توسلطانی

حکایت

کدایی هول را حکایت کنند کی نعمت بی قیاس اندو خته بوذ باذشاه در مال او نظر کرد و طمع کفت لایق قدر بزرك سلطان کجاباشد دست بمال جون من کدایی آلوده کردن کی جو جو فراهم آورده ام کفت غم نیست کی بتتر میدهم

کر آب جاه نصرانی نه پا کست   جهود مرده میشوبی جه‌با کست

۱ . درمتن: مطبع .

قالواعجین الکلس لیس بطاهر   قلنا نسد بها شقاق المبرزی

شنیدم کی سر از فرمان ملك باززد وعجب(١) آوردن کرفت و شوخ چشمی نمود ملك فرموذ تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ مستخلص کردند (بیت)

بلطافت جو بر نیاید کار   سر به بی حرمتی کشد ناجار
هر کی بر خویشتن نبخشاید   کر نبخشد برو کسی شاید

حکایت

بازرکانی را دیدم کی صد وبنجاه شتر بار داشت و جهل بنده و خدمتکار شبی در جزیره قیس مرا بحجره خود برد همه شب دیده بر هم نبست [و ٣٢ ـ آ] از سخنان بریشان کفتن کی فلان انبازم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان مال را فلان کس ضامن است کاه کفتی خاطر اسکندریه دارم کی هوایی خوش است باز کفتی نه دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیکر در بیش است اکر کرده شوذ بقیت عمر بکوشه بنشینم کفتم آن کذام سفر ست کفت کوکرد بارسی را بچین خواهم برد کی شنیدم کی عظیم قیمتی دارذ و از آنجا کاسه جینی بروم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبکینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن بس ترك تجارت کنم وبدکانی نشینم ازین ماخولیایی چندفرو کوفت(٢) کی بیش طاقت کفتنش نماند کفت توهم سخنی بکوی ازدیده وشنیده کفتم

١ ـ در نسخه های دیگر «حجت» واصح است . ٢ ـ کذا.

(بیت)

آن شنیدستی که روزی تاجری   در بیابانی بیفتاد از ستور
کفت چشم تنك دنیا دار را   یا قناعت پر کند یاخاك کور

حکایت

مال داری ببخیل جنان معروف بوذ کی حاتم طایی در کرم ظاهر حالش بنعمت آراسته و باطنش بخبل و بخل آکنده جنانکی نانی بجانی از دست ندادی و کربه بوهریره را بلقمه ننواختی و سك اصحاب الکهف استخوانی ندادی فی الجمله خانه اورا کس ندیدی در کشاده و سفره او سر کشاده (شعر)

درویش بجزبوی طعامش نشنیدی   مرغ ازبس نان خوردن اودانه نجیدی

شنیدم کی باری بدریای مغرب نشسته بوذ و راه مصر بر کرفته و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق (بیت)

باطبع ملولت جکند دل کی نسازد   شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

بادی مخالف کشتی بر آمد

دست تضرع جسود بنده محتاج را   وقت دعا بر خدا وقت کرم دربغل

(بیت)

از زر و سیم راحتی برسان   خویشتن هم تمتعی بر کیر (١)
وانکه این خانه ازتو خواهد ماند   خشتی ازسیم وخشتی اززر کیر

[و ٣٢ ـ ب] در مصر اقارب درویش داشت ببقا(٢) مال او توانکر شدند وجامه کهن

١ ـ در متن باشتباه «بردار» نوشته شده . ٢ ـ کذا.

بمرك او بدریذند و خزو دمیاطی ببریذند هم در آن هفته یکی را از ایشان دیذم بر باذ بایی روان و غلامی در بی دوان (بیت)

وه کی کرمرده باز کردیدی　　بمیان قبیله و بیوند
رد میراث سخت‌تر بودی　　وارثان را ز مرك خویشاوند

بسابقه معرفتی کی میان ما بوذ آستینش بکرفتم و کفتم (شعر)

بخورای نیك سیرت سره مرد　　کان‌نکون(۱)بخت کرد کرد ونخورد

حکایت

شنیدم کی صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاذ قوت ضبط آن نداشت دام از کفش درربوذو کفت(۲)(بیت)

شد غلامی که آب جوی آرذ　　آب جوی آمدو غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی　　ماهی این‌بار رفت ودام‌ببرد

دکر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند کی جنین صیدی در دامت افتاذ و نکاه‌نتوانستی داشتن کفت ای یاران جون کنم‌جون مرا آن ماهی روزی نبود و ماهی را روزی همجنان بوذ

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند کی از دهر مخالف بجان آمذه بوذ و حلق فراخش از دل تنك بفغان آمذه مشاورت بیش بذر برد (۳) واجازت‌خواست کی عزم سفر دارم کی‌بقوت‌بازو کفافی بدست آرم(بیت)

فضل وهنرضایعست تا ننمایند　　عود بر آتش‌نهند و مشك بسایند

۱ در متن « نکو » نوشته‌شده ۲ ـ این کلمه ظاهرآزایداست درنسخه‌های‌دیگر « برفت »
۲ ـ متن : بردند .

بذر کفت ای بسر خیال محال از سر بدر کن وبای قناعت در دامن سلامت کش کی بزرکان کفته اند دولت نه بکوشیدن است جاره کم جوشیدن است (شعر)

کس نتواند کرفت دامن دولت بزور
کوشش بیفایدست وسمه بر ابروی کور(۱)

جکند زورمند وارون بخت　　بازوی بخت به کی بازوی سخت

[و۳۳ ـآ]بسر کفت ای‌بذرفوایدسفربسیارست‌از نزهت‌خاطروجذب‌فواید ودیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت اخوان و خلاّن و تحصیل و ادب و مزیدمال و مکتسب ومعرفه یاران و تجربه روزکاران جنانکی سالکان طریقت کفته اند (شعر)

تا بدکان و خانه‌در کروی　　هرکز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن　　بیش‌از آن روز کز جهان‌بروی

بذر کفت ای بسر فواید سفر این جنین کی کفتی بیشمار ست ولیکن مسلم بنج طایفه راست نخستین بازرکانی کی با وجود نعمت و مکنت غلامان‌و کنیزکان‌دلاور و شاکردان جابك دارذ هر روزبشهری و هردم در کنار نهری و هر ساعت بتفرج کاهی و هر لحظه بر سر راهی از نعیم دنیا ممتع (بیت)

منعم بکوه ودشت و بیابان غریب نیست
هرجا کی رفت‌خیمه زدوخوابکاه‌ساخت

وانرا کی بر مراد جهان نیست دست رس
درزاد و بوم خویش غریب است ونا شناخت

۱ ـ در متن بغلط « دوست » نوشته شده .

دوم عالمی کی بمنطق شیرین و بلاغت و قوت فصاحت هر جا کی روذ بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند (شعر)

وجود مردم دانا مثال زر طلاست بهر کجا کی‌روذ قدر وقیمتش دانند

بزرك زاده نادان بشهر واماند کی در دیار غریبش بهیج نستانند

سوم خوب رویی کی درون صاحبدلان بمخالطت او میل نماید صحبتش راغنیمت‌شمرندو خدمتش منت‌دانندوحکما کفته[اند]اندکی جمال به‌ازبسیاری‌مال روی‌خوب‌مرهم‌دل‌خسته[است]وکلیددرهای‌بسته(بیت)

شاهد آنجا کی روذ عزت و حرمت بیند
ور برانند بقهرش بذر و ماذر خویش

بر طاووس در اوراق مصاحف دیذم
کفتم این منزلت ازقدر تو می بینم‌بیش

کفت خاموش کی هر کس کی جمالی دارذ
هر کجا بای نهدست ندارندش بیش

(شعر)[و ۳۳ ـ ب]

جون در بسر موافقی و دلبری بوذ اندیشه‌نیست کربذر ازوی بری بوذ

اوجوهرست کو بذرش درجهان‌مباش دریتیم را همه کس مشتری‌بوذ

جهارم صاحب آوازی کی بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارذ و بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند وارباب مناعمت بمنادمت او میل نمایند (شعر)

جه‌خوش‌باشذ آوازنرم حزین بکوش حریفان مست صبوح

به از روی‌خوبست‌آواز خوش کی‌آن‌حظ‌نفس‌است‌واین‌قدرروح

یا کمینه بیشه وری کی بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب‌روی بتحصیل نان ریخته نکرذذ جنانکی کفته اند(بیت)

کر بغریبی روذ از شهر خویش سختی و محنت نبرد بینه دوز

ور بجدایی فتد از مملکت کرسنه خفتد ملك نیم روز

جنین صفتها کی بیان کردم موجب جمعیت است وداعیه طیب‌عیش وآنکی‌ازین بی بهره بخیال باطل‌در جهان بروذ و کس‌نام و نشان‌نشنوذ

هر آنکی کردش کیتی بکین او بر خاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری کی دکر آشیان نخواهد دیذ
قضا همی برذش تا بسوی دانه و دام .

بسر کفت ای بذر قول حکمارا جکونه مخالفت کنم کی کفته اند رزق اکرجه مقسوم است باسباب وصول آن (۱) شرطست وبلاا کرجه مقدرست از دخول ابواب آن احتراز واجب (شعر)

رزق هر جند بی کمان برسد شرط عقلست جستن از درها

ورجه کس بی‌اجل‌نخواهذمرد تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت کی منم باپیل دمان بزنم و باشیر ژیان بنجه درافکنم مصلحت آنست کی سفری کنم کی ازین بیش طاقت بینوایی ندارم

(بیت)[و ۳٤ ـ آ]

هنرور جو بختش نباشد بکام بجایی روذ کش ندانند نام

۱ ـ درنسخه های دیگر : باسباب حصول آن تعلق .

جون مرد برفتاذ ز جای و مقام خویش
دیکرجه‌غم خورذ همه آفاق‌جای اوست
هر شب توانـکری بسرایی همی روند
درویش هر کجا کی‌شب‌آ مذ سرای‌اوست

این بکفت و بذر را وداع کرد و همت خواست و روان شذ تا برسیذ بر کنار آبی کی سنك از صلابت بسنك میآمذ و آواز بفرسنك میرفت (شعر)

سهمکن آبی کی مرغ آبی درو ایمن نبود
کمترین موج آسیا سنك از کنارش‌در ربوذ

کروهی مردمان را دیذ هر کس‌بقراضه در معبره نشسته و رخت سفره بسته جوان را دست عطا بسته بوذ ثنا از زبان بر کشاذ جندانکی [زاری کرد] یاری نکردند

بی زر نتواند کی کند بر کس‌زور ور زر داری بزور محتاج نـهٔ

ملاح بیمروت ازو بخنده بر کردید و کفت (مصراع)

زور ده مرده جباشد زریك مرده بیار

جوانرا دل ازین طعنه بهم برآمذ خواست کی ازو انتقام کشد کشتی رفته بوذ کفت اکر برین جامه کـی بوشیذه ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و باز آمذ (بیت)

بدوزذ ره دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

جندانکی ریش و کریبانش بدست جوان افتاذ بخوذ در کشیدش

و بی محابافرو کوفت یارش‌از کستی بدر آمذ کی پشتی کندهمجنین درشتی دیذ بشت بکردانید مصلحت‌آن دیذند کی با اوبمصالحت کرایند و باجرت کشتی مسامحت کنند (شعر)

جو برخاش جستی تحمل بیار کی سهلی ببندذ در کار زار
لطافت کن آنجا کی بینی ستیز [نبرد قز نرم را تیغ تیز]
بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی کـی بیلی بمویی کشی

بعذر ماضی در قدمش فتادند وبوسه جند بنفاق برسرو جشم یکدیکر نهاذند وبکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیذند بستونی ازعمارت [و ٣٤ - ب] یونان در آب ایستاذه ملاح کفت درین آب‌خللی هست یکی از شما دل آورترست و زورمندتر بایذ کی‌برین ستون‌برود وخطام کشتی بکیرذ تا عمارت کنیم جوان بغرور دل آوری کی در سر داشت از خصم دل آزرده اندیشه نکرد و قول حکما کی کفته اند هر کرا رنجی بدل رسانی اکر در عقب آن صذ راحت برسانی از باداش آن رنج ایمن مباش معتبر نداشت کی بیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

(شعر)

مشو ایمن کی تنك دل کردی جون ز دستت دلی بتنك آیذ
سنك برباره حصار مزن کی بوذ کز حصار سنك آیذ

جندانکی مقود کشتی بساعد بربیجید و ببالای ستون کشتی بررفت ملاح زمام از کفش در کسلانید و کشتی براند بیجاره‌متحیربماند روزی دو بلاو محنت کشید سوم روز خوابش کـریبان کـرفت و در آب انداخت بعد از شبانه روزی بر کنار افتاد از جانش رمقی

ماند برك درختان خوردن كرفت و بيخ كياهان بر كرفتن تا اندكى قوت يافت سر در بيابان نهاذ و برفت تشنه و بيطاقت بر سر جاهى رسيد قومى برو كرد آمذه شربتى كى همى آشاميدند جوانرا ندادند(۱) از بيطاقتى دست تعدى دراز كرد ميسر نمى شذ تنى جند را فرو كوفت جمع آمذند و جندان بزندش كى مجروح شد (بيت)

بشه جو بر شد بدرذ بيل را — باهمه مردى وصلابت كى اوست
مورجكان را جوبوذ اتفاق — شير زيانرا بدر انند بوست

بحكم ضرورت خسته و مجروح در بى كاروان هميرفت شبانكه بمقامى رسيذ كى از دزدان با خطر بوذ كاروانى را ديذ لرزه بر اندام افتاذه ودل بر هلاك نهاذه كفت انديشه مداريد كى يكى منم كى بنجاه مرد را جواب كويم و ديكر جوانان يارى كنند مردم كاروان را بكفت او تهور زيادت كشت و بصحبت اوشاذمانى كردند و بزاد و آبش دستكيرى كردند جوانرا آتش معده بالا كرفته بوذ وعنان طاقت[و ۳۵ - آ] از دست رفته لقمه جنداز سر اشتها تناول كرد تا ديو درونش بيارامبد ودمى جند آب از بى آن بياشاميذ خوابش درربوذ وبخفت بيرمردى جهانديذه دركاروان بوذ كفت اى ياران من از بدرقه شما انديشنا كم نجندانكى از دزدان جنانكى حكايت كنند

حكايت-اعرابى را درمى جند كرذ آمذه بوذ وبشب از تشويش لوريان

۱ - كلمه « ندادند » بخط ديكريست و جمله «نبود طلب كردند» را اول نوشته اند و بعد خط زده اند.

تنها نخفتى يكى را بر خويش آورد كه وحشت تنهايى بديذن او منصرف كند شبى جنذ در صحبت او بوذ جندانكى بر درمهاش وقوف يافت ببرد و سفر كرد بامداذان ديذندش غمكين و كريان كسى كفتش مكر آن درمهاى تو دزد برد كفت لا والله كى بدرقه برد (بيت)

هر كز ايمن ز مار ننشستم — كى بدانستم آنجه خصلت اوست
زخم دندان دشمنى بترست — كى نمايد بجشم دشمن دوست

جه دانيدا كر اين هم از جمله دزدانست كى بعيارى در ميان تعبيه شذه است تا بوقت فرصت ياران را خبر دهذ مصلحت آن مى بينم كى اورا خفته بمانيم و برانيم ياران را نصيحت بير استوار آمذ و مهابتى از مشت زن در دل كرفتند رخت برداشتند واورا خفته بكذاشتند آنكه خبر يافت كى آفتابش بسر تافت سر بر آورد و كاروان رفته ديذ بيجاره بسى بكرديذ ره بجايى نبرد تشنه و بينوا روى بر خاك و دل بر هلاك نهاد وميكفت (شعر)

درشتى كند بر غريبان كسى — كى نابوذه باشد بغربت بسى

درين سخن بوذ كى باذشاه زاده بصيد از لشكريان دور افتاذه بوذ و بر بالاى سرش ايستاذه اين سخن ميشنيد ودرهيئت او مينكريذ صورت ظاهرش باكيزه ديد و صورت حال بريشان كفت اينجايكاه جون افتادى برخى از آنجه بر سرش كذشته بوذ اعادت كرد بر وى رحمت آورد وخلعت ونعمت دانش و معتمدى باوى روان كرد تا بشهر خويش باز بردند بذرو ماذر بديدن او شاذمان كرديذند برسلامت حالش[شكر] كفتند شبانه آنج بر سر او كذشته بوذ از حال كشتى و جور ملاح وغدر روستائيان

بر سرچاه [و ٣٥ ـ ب] و کاروانی با بذر میکفت [بذر کفت] ای بسر نکفتمت کی تهی دستانرا دست دلیری بسته است و بنجه شیری شکسته (بیت)

جه خوش کفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از بنجاه من زور

بسر کفت تا رنج نبری کنج بر نداری و تا جان بر خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه بریشان نکنی خرمن بر نداری نه بینی کی برنجی کی بردم جه تحصیل راحت کردم و بنیشی کی خوردم جه مایه عسل آورد[م] (شعر)

کرجه بیرون رزق نتوان خورد   کاهلی در طلب بنتوان کرد
غواص ا کرانديشه کند کام نهنك   هر کز نکند در کرانمایه بجنك

آسیا سنك زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بار کران باری کند

(شعر)

جه خورد شیر شرزه در بن باغ   باز افتاده را جه قوت بود
کرتو در خانه صید خواهی کرد   دست وبایت جه عنکبوت بود

بذر کفت ای بسر درین نوبت ترا فلك یاوری کرد و اقبال رهبری تا صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشید و کسر حال ترا بتفقدی جبر کردند و جنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زینهار تا بدین طمع کرد ولع نکردی (بیت)

صیاد نه هر بار شغالی ببرد   افتد کی یکی روز بلنکش بدرد

حکایت

جنین حکایت کنند کی یکی از ملوك بارس حرسها الله تعالی نکین

کرانمایه در انکشتری داشت باری بعزم تفرج بمصلی شیراز بیرون رفت فرمود تا انکشتری در کنبد عضد نصب کردند تا هر کس کی تیر از حلقه انکشتری بکذراند خاتم اورا باشد اتفاق جهار صد حکم انداز درخدمت وی بوذند خطا کردند مکر کوذکی کی در بام رباطی ببازیجه تیر از هر طرف میانداخت باذ تیر او از حلقه انکشتری بکذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشت بسر تیر و کمان بشکست کفتند جرا بشکستی کفت تا رونق آن بر جای بماند (بیت)

که بوذ کز حکیم روشن رای   برنیاید زدست تدبیری [و ٣٦
ـ آ] کاه باشد کی کوذ کی نادان   بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم کی در غاری نشسته بوذ و در بروی از مردم بسته ملوك را درهیبت. . . . . شکسته (١) (بیت)

هر کی بر خوذ در سوال کشاد   تا بمیرد نیازمند بوذ
آز بکذار و باذ شاهی کن   کردن بی طمع بلند بوذ

یکی از ملوك آن طرف اشارت کرد کی توقع بکرم و اخلاق عزیز انست کی بنمك با ما موافقت کند شیخ رضا داذ بحکم آنکی اجابت دعوت سنت است دیکر روز بعذر قدمش رفت عابد بر بای خاست و ملك را در کنار کرفت و شکر و ثنا کفت و دعا و آفرین کرد جون غایب شد یکی از اصحاب کفت شیخ را کی جندین ملاطفت کی امروز کردی خلاف عادت بوذ درین جه سرست کفت نشنیذی کی کفته اند (شعر)

١ ـ یك یادو کلمه درمتن نوشته نشده ظاهرا چنین بوده : ملوك را در چشم همت او هیبت شکسته

هر کرا بر بساط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست

حکایت]

دست و پای بریده دور از دوستان هزار پایی بکشت صاحبدلی برو بگذشت گفت سبحان الله با هزار پای کی داشت چون اجلش فرا رسید از بیدست و پایی نتوانست گریخت (شعر)

جو آید ز پس دشمن جان ستان ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم کی دشمن بیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی دیدم سمین خلعتی ثمین دربرو قصبی مصری بر سرومرکبی تازی در زیر ران و غلامی از پی دوان کسی گفت جون میبینی این دیبا معلم برین خرلایعلم [گفتم] خطی ز شتست کی باب زر نبشتست

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه ودستار ونقش بیرونش
نگر تو در همه اسباب وملك وهستی او کی هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش

شریف (۱) اگر متضعف شود خیال مبند
کی پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد [و ۳۶ ـ ب]
ور استانه سیمین بمیخ زر بندد گمان مبر کی یهودی شریف خواهد شد

حکایت

دزدی گدایی را گفت شرم نداری کی از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کنی [گفت] (شعر)

۱- در متن (شهید) نوشته شده.

دست [دراز] از پی یك حبه سیم به کی ببرند بدانگی و نیم
(آخر)

گوش تواند کی همه عمر وی نشنود آواز دف و جنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و عنبر بسر آرد دماغ
ور نتوان بالش آ گنده پر خواب توان گفت و سفط زیرسر
ورنبود دلبر هم خوابه خویش دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بیهنر پیچ پیچ صبر ندارد کی بسازد بهیچ



باب چهارم

در فواید خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان کفتم امتناع سخن کفتنم بعلت آنکی اختیار افتاده است غالب اوقات کی در سخن نیك و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمیآید کفت دشمن آن به کی نیکی نبیند (قول)

واخو العداوة لایمرّ بصالح　　　الا ویلزمه (۱) بکذاب اشر

هنر بچشم عداوت بزرکتر عیبیست کلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

(شعر)

نور کیتی فروز چشمه هور　　　زشت باشد بچشم موشك کور

حکایت

بازرکانی را هزار دینار خسارت افتاد بسر را کفت باید کی این

۱ـ درنسخ دیکر (یلمزه) و در اینجا ظاهراً اشتباه کتابتی است.

سخن با هیچ کس در میان ننهی کفت فرمان تراست ولیکن میخواهم کی بدانم درین جه مصلحت است کفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیکر شماتت همسایه

مکوی انده خویش با دشمنان　　　که لاحول کویند شادی کنان

حکایت

جوانی هنرمند از فنون فضایل حظی وافر و طبعی داشت نافرجند انکی (و ۳۷ ـ آ) در محافل دانشمندان نشستی سخن نکفتی بدرش کفت تو نیز آنج دانی بکوی کفت [ترسم] برسندم از آنجه ندانم و شرمساری برم

(شعر)

آن شنیدی کی صوفیی میکوفت　　　زیر نعلین خویش میخی جند

آستینش کرفت سرهنکی　　　کی بیا میخ بر ستوری بند

حکایت

یکی از علما [را] مناظره افتاد بایکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او برنیامد سپر بینداخت و برکشت کسی کفتش ترا باجندین علم و فضل با بیدینی حجت نماند کفت علم من قرآنست و حدیث و کفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنوذ مرا بشنیدن کفر او جه حاجت (شعر)

آنکس کی بقرآن وخبر زو نرهی　　　آنست جوابش کی جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در کریبان عالمی زده و بیحرمتی

همیکرد کفت اکراین دانا بودی کاراو بانادان بجه (۱) جایکه‌نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و بیکار | نه دانایی ستیزد با سبک سار
اکر نادان بوحشت سخت کویذ | خرد مندش بزمی دل بجـویذ
دو صاحب دل نکه دارند مویی | همیدون سرکشی و آزرم جویی
و کر برهر دوجانب جاهلانند | اکر زنجـیر باشد بکسلانند

(شعر)

یکی را زشت خویی داذ دشنام | تحمل کردو کفت کی خوب‌فرجام
بتر زانم کی خواهی کفتن آنی | کی‌دانم عیب من‌جون من ندانی

حکایت

سحبان وایل[را] در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکی اکـر سالی بر سر جمع سخن کفتی لفظی مکرر نکردی و اکر اتفاق‌افتاذی بعبارتی دیگر بکفتی‌وازجمله[آ داب] ندمای حضرت باذشاهان یکی‌اینست

(شعر)

سخن کرجه دلبند وشیرین بود | سزا وار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار کفتی مکو باز پس | کی حلوا جو یکبار خوردند بس

[و۳۷ـ ب] حکایت

یکی از حکما شنیذم کی میکفت هرکز کسی بجهل خویش اقرار نکند مکر آنکس کی جون دیکری در سخن باشد تمام نا کفته سخن آغاز کـند (بیت)

۱ـ ظاهراً باید «بچنین» باشد.

سخن را سرست ای خردمند وبن | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنك و هوش | نکویذ سخن تا نه‌بیذ خموش

حکایت

تنی جند از بندکان سلطان محمود کفتند حسن میمندی را کی سلطان امروزجکفت درفلان مصلحت کفت برشماهم‌بوشیذه نماند کـفتند آنج باتو کویذ با امثال ما کفتن روا نداروذ کی تو ظهیر سلطنت ومشیر تدبیر مملکتی کفت باعتماد آن کی‌داند کی با کس‌نکویم بس‌جرامی‌برسید

(بیت)

نه هر سخن کی بر ایذ بکویذ اهل شناخت
بسر شـاه سر خویشتن نشایذ باخت

حکا یت

در[بیع] عقد سرایی‌متردد‌بودم‌جهودی کفت‌بخر کی‌من کد خدای قدیم این محلتم ونیك و بد این خانه جنانکـی من‌دانم دیکری نداندبخر کـی هیچ عیبی ندارد [کفتم] بجز آنك تو همسایه منی (شعر)

خانه را کی جون‌تو همسایه ست | ده درم سیم کم عـیار ارزذ
لیکن امیذ وار بـایذ بوذ | کـی بس از مرك تو هزار ارزذ

حکایت

یکی از شعرا بیش امیر دزدان رفت در قلب زمستان‌و اوراثنایی کفت فرموذ تا جامه از وی بر کـنند واز ده بدر کردند سکان‌درقفای

وی افتادند خواست تا سنکی بر دارد زمین یخ بسته بود عاجز شد کفت این چه بدفعل مردم‌اند سک را کشاده‌اند وسنك‌را بسته امیر بشنید و بخندید وکفت ای حکیم جیزی بخواه کفت جامه خود میخواهم اکر فرمایی کرم باشد (بیت)

امیدوار بود آدمی بخیر کسان   مرا [بخیر] توامید نیست بد مرسان

برحالت وی رحمت آورد ولباچه(۱) بوستینی و درمی جند بر آن مزید کرد و بدادش و عذر خواست و لطف بسیار کرد

حکایت

منجمی بخانه در آمد مردی بیکانه دید با زن او نشسته دشنام داد و سقط صاحبدلی بران واقف شد(۲) کفت [و ۳۸ ـ آ] (شعر)

تو بر اوج فلك جدانی جیست   کی ندانی کی در سرای تو کیست

حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خودرا خوش آواز بنداشتی و فریاد بیفایده داشتی کفتی نغمه غراب البین در برده الحان(۳) اوست یا ایت ان انکر الاصوات در شان اوست مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدندو اذیتش مصلحت نمی‌دیدند تایکی از خطبای آن‌بوم کی بنهان با وی عداوتی داشت ببرسیدن رفتش کفت ترا خوابی دیده ام کفت خیرباذ چه دیده کفت چنان دیدم کی ترا آوازی خوش بودی وخلق از نفست در آسایش بوذندی کفت این چه مبارك خوابست کی مرا برعیب

۱ـ کذا . درنسخ دیکر : وقبا   ۲ـ درمتن : شود   ۳ـ درمتن : احسان.

خوذ واقف کردی معلوم شد کی آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنج اند توبه کردم کی بعد ازین خطبه نخوانم مکر بآهستکی

از صحبت دوستان برنجم   کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بینند   خارم کل و یاسمن نماید
کو مدعیان شوخ دیده   تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجار بطوع بانك نماز کفتی بادایی کی مستمعان ازونفرت کرفتندی وصاحب مسجد امیری [بود] عادل نیکوسیرت نخواستش کی دل آزرده شود کفت کی جوانمردا این مسجد را موذنان قدیم هستند هر یکی را بنج دینار میدهم و ترا ده دینار بدهم و بجانبی دیکر رو برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی بکذری بیش امیر باز آمدرکابش ببوسید و کفت کی امیر برمن حیف کردی(۱) کفت چه حیف کفت آنکی به بنج دینارم روان کردی واینجا کی رفته ام ده دینارم میدهند کفت زینهار تا نستانی کی به بنجاه دینار راضی کردند (شعر)

بتیشه کس نتراشد(۲) زروی خارا کل
جنانکی بانك درشت تو میخراشد دل

حکایت

حافظی ناخوش آواز ببانك بلند همی خواند صاحب دلی برو

۱ ـ درمتن : کرده . ۲ ـ کلمهٔ (نتراشد) را زیر سطر نوشته اند ودر اصل (نتواند) است .

بکذشت کفت ترا مشاهره چند است کفت هیچ کفت پس چرا زحمت خود همی دهی کفت[و۳۸-ب] ازبهر خدا میخوانم کفت ازبهر خدا مخوان

(بیت)

کر تو قرآن بدین نمط خوانی　　ببری رونـق مسلمـانی

باب پنجم

درعشق وجوانی

حسن میمندی را کفتند سلطان جندین بنده صاحب جمال دارد کی هر یکی بدیع جهانی اند جونست کی با هیچ یکی جندین محبت ندارذ جنانکی باایاز [که] زیادت حسنی ندارذ کفت هرجه دردل فرو آیذ در دیذه نکو نمایذ (شعر)

هر کی سلطان مرید او باشذ　　کر همه بذ کنند نکو بـاشذ
وانکی را پـادشه بیندازذ　　کسش از خیل خانه ننوازذ
هرکی در سایه عنایت اوست　　کنهش طاعت است و دشمن دوست

کسی بدیذه انکار ا کر نکاه کند
نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی
و کر بجشم ارادت نظر کنند درديو
فرشته ایت نماید بجشم کروبـی

حکایت

کویند خواجهٔ را بندهٔ نادرالحسن بوذ وباوی بسبیل مودت نظری

داشت با یکی از صاحب دلان کفت دریغ اکر بنده من با حسن وشمایلی کی دارذ زبان دراز وبی ادب نبوذی کفت ای برادر جون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار کی جون عاشق و معشوقی درمیان آمذ مالکی و مملوکی برخاست (شعر)

خواجه با بنده بری رخسار — جون در آمد ببازی و خنده
نه عجب کوجو خواجه حکم کند — وین کشد بار نار جون بنده

حکایت

بارسایی را دیذم بمحبت شخصی مبتلا کشته و رازش ازبرده برملا افتاذه جندانکی ملامت وغرامت دیذی ترك نکردی وکفتی [و۳۹-آ]

کوته نکنم ز دامنت دست — ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد ازتو ملاذو ملجای نیست — هم در تو کریزم ار کریزم

باری ملامتش کردم کی عقل نفیست را جه رسید کی نفس خسیس غالب آمذ کفت

هر کجا سلطان عشق آمذ نماند — قوت بازوی تقوی را محل
باك دامن جون زید بیجارهٔ — اوفتاده تا کریبان درو حل(۱)

حکایت

یکی را دل ازدست رفته بوذ وترك جان کفته ومطمح نظراوجای خطرناك و ورطه هلاك نه لقمهٔ کی مصور شذی کی در کام آیذ یا مرغی کی در دام آیذ (آخر)

۱ - در متن باشتباه نوشته شده : درگریبان تا وحل .

جو در جشم شاهد نیایذ زرت — ز رو خاك یکسان نمایذ برت

یاران نصیحتش کفتند کی ازین خیال محال تجنب کن کی خلقی هم بذین هوس کی تو داری اسیرند و بای در زنجیر بنالید و کفت

(شعر)

دوستان کو نصیحتم مکنید — کی مرا جشم بر ارادت اوست
جنك جویان بزور بنجه و کتف — دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان بر کرفتن

(شعر)

تو کی در بند خویشتن باشی — عشق باز دروغ زن باشی
کر نشایذ بدوست ره بردن — شرط یاریست درطلب مردن

(آخر)

کردست دهد کی آستینش کیرم — ورنه بروم در آستانش میرم

از متعلقان یکی را کی نظر در کار او بوذ و شفقت بروز کار او بندش داذ و بندش بر نهاذ (۱) بی فایده بوذ (شعر)

دردا کی طبیب صبر میفرمایذ — وین نفس عزیز راشکر میبایذ (۲)

(آخر)

آن شنیدی کی شاهدی بنهفت — بادل ازدست رفتهٔ میکفت [و۳۹
- ب] تاتورا قدرخویشتن باشد — بیش جشمت جه قدر من باشد

۱ - درمتن برنهادن . ۲ - درمتن کلمه‌ایست کهفرماید میتوان‌خواند .

ملك زادهٔ کی ممدوح نظر او بوذ خبر کردند کی جوانی بر سر این میدان مداومت مینمایذ خوش طبعی شیرین زبان سخنهای لطیف و نکتهای غریب میکویذ و جنان معلوم میشود کی شیدا کونه ایست و شوری در سر دارذ دانست کی این کرد بلا انکیخته اوست مرکب بجانب او راند جون دیذ کی بنزدیك وی عزم آمدن دارذ بکریست و کفت

آنکس کی مرا بکشت باز آمد بیش مانا کی دلش بسوخت بر کشته خویش

جندانکی ملاطفت کرد وبرسیذش کی از کجایی وجه صنعت دانی در بحر قعر مودت جنان غرق شذه که مجال نطق نداشت (بیت)

اکر خوذ هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف بی تی ندانی

کفت جرا با ما سخنی نکویی کی هم از حلقه درویشانم بل کی حلقه بکوش ایشانم آنکه بقوت استیناس محبوب از تلاطم امواج بحر مودت سر بر آورد و کفت (شعر)

عجبست با وجودت کی وجود من بماند

تو بکفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بکفت و نعره بزد وجان بحق تسلیم کرد (۱) (بیت)

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست

عجب از زنده کی جون جان بدر آورد سلیم

حکایت

یکی دوستی را زمانها ندیذه بود کفت کجا یی کی مشتاق می بوذم

۱- در متن ، کردند .

کفت مشتاق بهتر کی ملول (شعر)

دیر آمذی ای نکار سر مست زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه کی دیر دیر بینند آخر کم از آن کی سیر بینند

شاهد کی با رفیقان آمد بجفا کردن آمذه است بحکم آنکی از غیر[ت] و مضاده خالی نباشد (قول)

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب

بیك نفس کی بر آمیخت یار بااغیار

بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده کفت کی من شمع جمعم ای سعدی

مرا ازآنجه کی بروانه خویشتن بکشد

حکایت [و ٤٠ - آ]

یکی [را] ازمتعلمان کمال بهجتی بوذ و طیب لهجتی ومعلم را از آنجا کی حس بشریت است با حسن بشره(۱) او معاملتی داشت زجر و توبیخی کی بر کوذکان کردی در حق وی روا نداشتی وقتی کی بخلوتش دریافتی کفتی (بیت)

نه آن جنان بتو مشغولم ای بهشتی روی

کی یاذ خویشتنم در ضمیر می آیذ

ز دیذنت نتوانم کی دیذه در بندم

وکر مقابله بینم کی تیر می آیذ

باری بسر کفتا جنانکی در آداب درس من نظری میفرمایی در

۱- درمتن : باحسن ثروت (؟)

آداب نفسم همچنین تامل فرمای تا اکر در اخلاق من ناپسندی بینی اکر مرا آن پسنده همی نمایذ برآنم اطلاع فرمایی تا بتبدیل آن درسعی کنم کفت ای پسر این سخن ازدیکری پرس کی آن نظر کی مرا بانست جز هنر نمی بینم (شعر)

جشم بذ اندیش کی بر کنده باذ	عیب نمایذ هنرش در نظر
ور هنری داری وهفتاد عیب	دوست نه بیند بجز این یك هنر

حکایت

شبی یاذ دارم کی یاری عزیز از در در آمذ جنـان بی خوذ از جای بر جستم کی جراغم بآستین کشته شد

سری طیف من یجلوا بطلعته الدجی
شکفت آمذ ازبختم کی این دولت از کجاست

بنشست و عتاب آغاز کرد کی مرا در حال بدیذی جراغ بکشتی بجه معنی کفتم بدو معنی یکی آنکی کمان بردم کی آفتاب بر آمذ و دیکر آنکی این بیتم بخاطر بکذشت (شعر)

جون کرانی به بیش شمع آیذ	خیزش اندر میان جمع بکش
ورشکر خنده ایست شیرین لب	آستینش بکیر و شمع بکش

حکایت

یاذ دارم کی درایام بیشین من ودوستی جون دوبادام مغز درپوستی صحبت داشتیم اتفاق غیبت اتفاذ باز آمذ وعتاب آغاز کرد کی قاصدی نفرستادی کفتم دریغ آمذم کی دیذه قاصد بجمال تو روشن و من محروم

یار دیرینه مرا کو بزبان پند مده
کی مرا توبه بشمشیر نخواهد بـوذن
[و ٤٠ ـ ب]رشکم آیذ کی کسی سیر نکه درتو کند
باز کـویم کی کسی سیر نخواهد بوذن

حکایت

دانشمندی را دیذم بکسی مبتلا شذه ورازش از پرده بر ملاافتاذه جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش کفتم دانم کی ترا درمحبت این منظور علتی و بناء محبت برزلتی نیست بس باوجـود جنین معنی لایق قدرعلما نباشد خود را تهمت کردانیدن (۱) و جور بی ادبان بردن کفت ای یار دست عتاب از دامن روز کارم بدار کی بار ها درین مصلحت کی تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل تر آیذ کی همی از نادیدن او وحکیمان کویند دل بر مجاهده نهاذن آسانترست کی جشم از مشاهده بر کرفتن (شعر)

هر کی دل بیش دلبری دارذ	ریش در دست دیکری دارذ
آهوی پـا لهنك در کـردن	نتواند بخویشتن رفتن
آنك بی او بسر نشایذ برد	ار جفـایی کـند بیـایذ بـرد
روزی از دست کفتمش زنهار	جند از آن روز کفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست	دل نهـادم بر آنجه خاطراوست
کر بلطفم بنزد خوذ خواند	ور بقهرم براند او داند

۱ ـ کذا . درنسخه های دیگر : متهم گردانیدن .

حکایت

در عنفوان جوانی جنانکه افتد ودانی باشاهدی سری وسری داشتم بحکم آنکی حلقی [داشت] طیب الاداو خلقی گالبد راذابداً

(بیت)

آنك نبات عارضش آب حیات میخورذ
در شکرش نکه کنذ هرکی نبات میخورذ

اتفاقاً خلاف طبع از وی‌حرکتی بدیذم کی نپسندیذم دامن‌از وی در کشیذم و مهره‌مهرش بر جیذم و کفتم (شعر)

برو هرجه می بایذت بیش کیر سر ما نداری سر خویش کیر

شنیدمش کی همی رفت و همیکفت (بیت)

شب بره کر وصل آفتاب نخواهذ رونق بازار آفتاب نکاهذ

این بکفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد [و ٤۱ ـ آ]

فقدت زمان‌الوصل‌والمرء جاهل بقدر لذیذالعیش قبل المصایب

باز آی ومرا بکش کی بیشت مردن .
خوشتر کی پس از تو زندکانی کردن

اما بشکر باری بس از مدتی باز آمذ آن حلق داودی متغیر شده وجمال یوسفی بزیان‌آمذه برسیب زنخدانش جوبه‌کردی‌نشسته‌ورونق بازار حسنش شکسته متوقع کی در کنارش کیرم کناره کرفتم (شعر)

آن روز کی خط شاهدت بوذ صاحب نظر از نظر براندی
و امروز بیامذی بصلحش کش فتحه و ضمه بر نشاندی
تازه بهارا ورقت زرد شد دیك منه کاتش ما سرد شد

جند خرامی و تکبر کنی دولت بارینه تصور کنی
بیش کسی رو کی طلبکارتست ناز بران کن که خریدار تست
سبزه‌در باغ کفته‌اند خوشست داند آن کین سخن همی کویذ
یعنی از روی‌دلبران خطسبز دل عشاق بیشتر جویذ
بوستان تو کنند نازیست بس که بر میکنی و می رویذ
کر صبر کنی ور نکنی موی بنا کوش

این دولت ایام نکویی بسر آیذ
کر دست بجان داشتمی همجو تو بر ریش
نکذاشتمی تا بقیامت کی بر آیذ

سئوال کردم و کفتم جمال روی ترا
جه شذکی مورجه برکرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم جه بوذ رویم را (۱)
مکر بماتم حسنم سیاه بوشیذشت

حکایت

یکی از علما برسیذند کی کسی با ماه رویی در خلوت نشسته ودرها بسته و رفیقان خفته ونفس طالب و شهوت غالب هیج باشد بقوت برهیز کاری از وی بسلامت ماند کفت اکر از مه رویان بسلامت‌ماند از بذکویان بسلامت نماند (شعر)

و ان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شایذ بس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن .

۱- در متن (مویم را) و ظاهراً اشتباه کتابي است

حکایت

طوطی را با زاغ در قفص کردند و ازقبح مشاهده او مجاهده همی برد ومیکفت [و ۴۱ – ب] این جه طلعت مکروه است وهیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزن یا غراب البین یا لیت بینی و بینك بعد المشرقین (شعر)

علی الصباح بروی تو هر کی بر خیزد   صباح روز سلامت برو مسا باشد
بذ اختری جو تو درصحبت تو بایستی   ولی جنانکی تویی درجهان کجا باشد

عجب تر آنکی غراب از مجاورت طوطی بجان آمده و ملول شده لاحول کنان از کردش کیتی همینالید ودستهای تغابن بریکدکر همی مالید کی این جه بخت نکونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی کی با زاغی بدیوار باغی همی رفتمی (بیت)

پارسا را بس این قدر زندان   کی بوذ هم طویلهٔ رندان

تا جه کنه کردم کی روزکار بعقوبت آن در سلك صحبت جنین ابلهی خوذ رای ناجنس خیره درای بجنین بند بلا مبتلا کردانیده است

کس نیایذ بپای دیواری   کی بر آن صورتت نکار کنند
کر ترا در بهشت باشد جای   دیکران دوزخ اختیار کنند

این ضرب مثل بذان آوردم تا بدانی کی صذ جندانکی دانا از نادان نفرتست نادان از دانا وحشت (بیت)

زاهدی در سماع رندان بوذ   زان میان کفت شاهدی بلخی
کر ملولی ز ما ترش منشین   کی تو هم در دهان ما تلخی

شعر

جمعی جو کل و لاله بهم پیوسته   تو هیزم خشك در میانی رسته
جون بادمخالف وجوسرماناخوش   جون برف نشستهٔ وجون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم کی سالها با هم سفر کرده بوذیم ونمك خورده وبی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندك آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستکی بوذ بحکم آنکی شنیدم کی روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی کفتند کی (بیت) [و ۴۲ – آ]

نکار من جو در آیذ بخنده نمکین   نمك زیاده کند بر جراحت ریشان
جه بوذی ارسرزلفش بدستم افتادی   جو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه دوستان بر لطف این سخن نه کی بر حسن سیرت خویش کواهی داذه بوذند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموذه و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطاء خویش اعتراف کرده معلوم شذ کی از طرف اوهم رغبتی هست این بیت ها فرستاذیم و صلح کردیم (بیت)

نه ما را درمیان عهد ووفا بوذ   جفا کردی وبذ عهدی نموذی
بیکبار از جهان دل در تو بستم   ندانستم کی بر کردم بزوذی
هنوزت کر سر صلحست باز آی   کز آن محبوبتر باشی کی بوذی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت وی بجان رنجیدی و از محاورت وی جاره ندیدی تا گروهی آشنایان ببرسیدن آمدندش یکی گفتا جگونهٔ در مفارقت یار عزیز گفت نا دیدن زن برمن جنان دشوار نمی نماید کی دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند — گنج بر داشتند و مار بماند
دیده بر تارك سنان دیدن — خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید — تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاذ دارم کی در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر داشتم برویی در تموزی کی حرورش دهان بخوشانیذی و سمومش مغز استخوان بجوشانیذی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب کی کسی حر تموز ببردآبی فرونشاند کی همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنایی بتافت یعنی جمالی کی زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آیذ جنانکی درشب تار صبح بر آیذ یا آب حیوة از ظلمات بدر آیذ قدحی برف آب بر دست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بوذ یا قطره جند از [و ۴۲ ـ ب] گل رویش در آن جکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم وعمر از سر گرفتم (شعر)

ظمان قلبی لا یکاد یسیغه — رشف الزلال ولو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را کی جشم — بر جنین جشم اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردذ نیم شب — مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه (۱) رحمة الله علیه باخطا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمد [م] پسری دیذم بخوبی درغایت اعتدال و نهایت جمال جنانکی در امثال او گویند (بیت)

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا وناز وعتاب وستمگری آموخت
من آدمی بجنین شکل وخوی وقد وروش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمرو وکان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و خطا صلح کردند وزید وعمرو را همجنان خصومت باقیست بخندید ومولد من برسید گفتم خاك شیراز گفت از سخنان سعدی جه داری گفتم (قول)

بلیت بنحوی یصول مغاضبا — علی کزید فی مقابله العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه — وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

اختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او در ین زمین (۲)

۱ـ درمتن: خوارزمشاه را. ۲ـ درمتن: زمان.

بزبان بارسی است اکر بکویی بفهم نزدیکتر باشد کفتم (شعر)

طبع ترا تا هوس نحو کرد — صورت نحو از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام توصید — ما بتو مشغول و تو باعمر و زید

بامداذان کی عزم سفر مصمم شد کفته بوذندش کی فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد کی جندین مدت جرا نکفتی منم تا شکر قدوم بزرکان را بخدمت میان بستمی کفتم با وجودت زمن آواز نیایذ کی منم کفتا جه شود کر در این خطه جندی با ما بر آسایی تا بخدمتت مستفید کردیم کفتم نتوانم بحکم این حکایت (بیت) [و ۳۴ ـ آ]

بزرکی دیذم اندر کوهساری — قناعت کرده از دنیا بغاری
جرا کفتم بشهر اندر نیایی — کی باری بندی از دل بر کشایی
بکفت آنجا بری رویان نغزند — جو کل بسیار شد بیلان بلغزند

این بکفتم و بوسه بر سر و روی یکدیکر داذیم و وداع کردیم

(بیت)

بوسه داذن بروی دوست جسود — هم در آن لحظه کردنش بدروذ
سیب کویی وداع یاران کرد — روی ازین نیمه سرخ وزان سوزرد
ان لم امت یوم الوداع تاسفاً — لا تحسبونی فی المودة منصفاً

حکایت

خرقه بوشی در کاروان حجاز همراه ما بوذ و یکی از امراء عرب مرورا صذ دینار بخشیده تا قربان کند دزدان خفاجه نا کـه بر

کاروان زدند و باك ببردند و بازرکانی کریه و زاری کردن کرفتند و فریاذ بیفایذه خواندن (شعر)

کر تضرع کنی و کر فریاد — دزد زر باز بس نخواهذ داذ

مکر آن درویش صالح بر قرار خویش مانده بوذ و تغیر درو بدیذ نیامده کفتم مکر آن معلوم ترا دزد نبرد کفت بلی بردند ولیکن مرا با او الفتی جنان نبود کی بوقت مفارقت خسته دلی باشد (شعر)

نباید بستن اندر جیز کس دل — کی دل برداشتن کاریست مشکل

کفتم موافق حال منست آنج کفتی مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بوذ و صدق مودت تا بجایی کی قبله [چشمم] جمال او بوذی و سوذ سرمایه عمرم وصال او

مکر ملائکه بر آسمان و کرنه بشر — بحسن صوت او بر زمی نخواهد بوذ
بدوستی کی حرامست بعد ازو صحبت — کـه هیج نطفه جنو آدمی نخواهد بوذ

نا کاه بای وجودش بکل عدم فرو رفت و دوذ فراق ازدوذمانش برآمد روز ها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله کی بر فراق او کفتم این دو سه بیت بوذ (بیت)

کاج کان روز کی در بای تو شد خار اجل — دست کیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی جشمم — این منم بر سر خاك تو کی خاکم بر سر [و ۳۴ ـ ب]

آنکی قرارش نکرفتی و خواب   تا کل و نسرین نفشاندی نخست
کردش کیتی کل رویش بریخت   خار بنان بر سرخاکش برست

بعد از مفارقت وی عزم کردم و نیت جزم کی بقیت زندکانی فرش هوس در نوردم و کرد مجالست نکردم (شعر)

سوذ دریا نیك بوذی کر نبوذی بیم موج
صحبت کل خوش بوذی کر نیستی تشویش خار
دوش جون طاوس می نازیذم اندر باغ وصل
دیکر امروز از فراق یارمی‌پیجم جو مار

حکایت

یکی را از ملوك عرب حدیث مجنون و لیلی و شورش حال وی بکفتند کی با کمال فضل و بلاغت سردر بیابان نهاذه است و زمام اختیار از دست رفته بفرموذش تا حاضر آوردند و ملامت کردن کرفت کی در شرف نفس انسان جه خلل دیذی کی خوی بهایم کرفتی و ترك عشرت مردم کفتی کفت (بیت)

ورب صدیق لامنی فی ودادها   الم یرها یوماً فیوضح لی عذری
کاش کانان کی عیب من جستند   رویت ای دلستان بدیذندی
تا بجای ترنج در نظرت   بی خبر دستها بریذ ندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی کواه آمذی کی (ایت) فذلك الذی لمتننی فیه ملك را در دل آمذ جمال لیلی مطالعه کردن تا جه صورت است

موجب جندین فتنه بس بفرموذش طلب کردن در احیا عرب بکردیدند و بدست آوردند بیش ملك در صحن سرا جه بداشتند ملك در هیات او تامل کرد و در نظرش حقیر آمذ بحکم آنکی کمترین خدم حرم او بجمال از وی در بیش بوذ و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت کفت از دریجه جشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند ؛ (شعر)

مامر من ذکر الحمی بمسمعی   لوسمعت ورق الحمی صاحت معی
یامعشر الخلان قولو اللمعافی   لست تدری مـا بقلب الموجع

[و ٤٤ ـ آ] (شعر)

تن درستان را نباشد درد ریش   جز بهم دردی نکویم درد خویش
کفتن از زنبور بیحاصل بوذ   تا یکی درعمر خوذ ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همجو ما   حال ما باشد ترا افسانه بیش
سوز من با دیکری نسبت مکن   او نمك بردست ومن برعضو ریش

حکایت

قاضی همذانرا حکایت کنند کی با نعل‌بند بسری سرخوش بوذ و نعل دلش در آتش روزکاری در طلبش متلهف بوذ و بویان و مترصد و جویان برحسب واقعه کویان (شعر)

در جشم من آمذ آن سهی سر وبلند
بربوذ دلم ز دست و در بای افکند
این دیذه شوخ میبرذ دل بکمند
خواهی کی بکس دل ندهی دیذه ببند

شنیدم کی در کذری بیش قاضی باز آمد برخی از معاملش بسر رسانیدند (۱) وزایدالوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داذ و سقط کفت و سنك بر داشت و هیج از بیحرمتی نکذاشت قاضی یکی را کفت از علما معتبر کی هم عنان او بوذ (بیت)

آن شاهدیو خشم کرفتن‌بینش وآن عقده برابروی‌ترش‌شیرینش

عرب کوید ضرب الجیب زبیب (بیت)

از دست تومشت بر دهان خوردن خوشتر کی بدست‌خویش‌نان‌خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سماحت می آیذ (شعر)

ا نکور نو آورده ترش طعم بوذ روزیدوسه صبر کن کی‌شیرین کرذذ

این بکفت و بمسند قضا باز آمد تنی جند از بزرکان عدول کی در مجلس حکم وی بوذندی زمین خدمت ببوسیذند کی باجازت سخنی‌در خدمت بکوییم اکر جه ترك ادبست و بزرکان کفته اند (شعر)

نه در هر سخن‌بحث کردن رواست خطا بر بزرکان کرفتن خطاست

ولیکن بحکم آنکی سوابق انعام‌حداوندی ملازم روزکار بندکانست مصلحتی[و٤٤ـب] کی‌بینندواعلام نکنند نوعی از خیانت‌باشذ طریق صواب‌آنست کی‌بااین‌بسر کردطمع نکردیوفرش ولع‌در نوردی کی‌منصب قضایا بار کاهی (۲) منیع است بکناهی شنیع ملوث نکردانی حریف‌این است کی دیذی و سخن اینست کی شنیذی (شعر)

یکی کرده بی آب روبی بسی جه غم دارذ از آب روی کسی

۱ ـ کذا . درنسخه‌های‌دیکر: برخی ازین‌معامله بسمعش‌رسیده.
۲ . در نسخه های دیگر : قضا پایگاهی .

بسا نام نیکوی بنجاه سال کی یك نام زشتش کند بای مال

قاضی را نصیحت یاران یك دل بسند آمذ و بر حسن رای قـوم آفرین‌خواند و کفت نظر عزیزان‌در مصلحت‌حال‌من‌عین‌صوابست ومسئله بی جواب ولیکن

نصیحت کن مرا جندانکی خواهی کی نتوان شستن از زنکی سیاهی

ازیاذ تو غافل نتوان کرد بهیجم سر کوفته مارم نتوانم کی نبیجم

این بکفت و کسانرا بتفحص حال وی بر انکیخت و نعمت بیکران بریخت و کفته اند هرکه را زردر ترازوست زور در بازوست (شعر)

هر کی زر دیذ سر فرود آرذ ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی را همه شب‌شراب در سر و شباب دربر از تنعم نخفتی وبترنم بکفتی (بیت)

امشب مکر بوقت نمیخواند این خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یکدم کی دوست فتنه خفتست زینهار

بیذار باش تا نروذ عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آذینه بانك صبح

یا از در سرای اتابك غربو کوس

لب‌بر لبی جو جشم‌خروس‌ابلهی بوذ

بر داشتن بکفتن بیهـوذه خروس

قاضیدرین حالت یکی از خدمت کزاران در آمذی و کفت‌جه

نشینی خیز و تا بای داری کریز کی حسودان بر تو دقی کرفته اند بل کی حقی کفته اند تا مکر آتش فتنه کی هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا کی فردا جو بالا کیرذ عالمی فرا کیرذ قاضی متبسم درو نظر کردو کفت (شعر)

بنجه در صید برده ضیغم را

جه تفاوت کنذ کی سیل آیذ (۱)

[و ٤٥ ـ آ] روی در روی دوست کن بکذار

تا عدو بشت دست می خایذ

ملك را هم آنکه آکهی دادند کی در ملك تو جنین منکری حادث شده است جه فرمایی ملك کفت من اورا از فضلاء عصر می دانم و یکانه روزکار باشد کی معاندان در حق وی خوضی کرده اند بس این سخن در سمع قبول من نیایذ مکر آنکه کی معاینه کردذ کی حکیمان کفته اند (بیت)

بتندی سبك دست بردن به تیغ بدندان برذ بشت دست دریغ

شنیدم کی سحر کاهی باتنی جند خاصان ببالین قاضی فراز آمذ شمع را دیذ ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملك هستی بلطف اندك اندك بیذار کردش کی خیز کی آفتاب بر آمذ قاضی دریافت کی حال جیست کفت از کذام جانب بر آمذ سلطان معجب داشت کفت از جانب مشرق جنانکی معهود است کفت الحمدلله کی در توبه بازست همجنانکی بحکم حدیث (الحدیث) لایغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرك اللهم واتوب الیك (بیت)

۱ ـ در نسخه‌های دیگر: (سگ لاید) صحیح است.

این دو جیزم بر کناه انکیختند بخت نافرجام و عقل نا تمام

کر کرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملك کفتا توبه درین حالت کی بر عقوبت خویش اطلاع یافتی سوذی نکند (الایه) فلم یك ینفعهم ایمانهم لما راوباسنا

چسود از دزی آنکه توبه کردن کی نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه کو کوتاه کن دست کی کوته خوذ ندارذ دست بر شاخ

ترا باوجود جنین منکری کی ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندذ این بکفت و موکلان عقوبت در وی آویختند کفت مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملك بشنیذ و کفت آن جیست کفت (شعر)

بآستین ملالی کی بر من افشانی طمع مدار کی از دامنت بدارم دست

اکر خلاص محالست این کنه کی مراست بذان کرم کی تو داری امیذواری هست

[و ٤٥ ـ ب] ملك کفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب کفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل کی ترا فضل و بلاغت امروز از جنك عقوبت من رهایی دهند مصلحت آن می بینم کی ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیکران نصیحت بذیرند و عبرت کیرند کفت ای خداوند جهان برورده نعمت این خاندانم و این جرم نه تنها من کرده ام در جهان دیکری را بینداز تا من عبرت کیرم ملك را خنده کرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتانرا کی بکشتن او اشارت همیکردند کفت (بیت)

هر کی حمال عیب خویشتن اید طعنه بر عیب دیکران مزنید

(شعر)

جوانی باك باز باك رو بوذ کی با کیزه رویی در کرو بوذ

جنین خواندم کی در دریای اعظم / بکردابی در افتادند با هم
جو ملاح آمدش تا دست کیرد / مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همیکفت از میان موج و تشویر / مرا بکذار و دست یار من کیر
درین کفتن جهان بروی برآشفت / شنیدندش کی جان میداد و میکفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش / کی در سختی کند یاری فراموش
جنین کردند یاران زند کانی / ز کار افتاده بشنو تا بدانی
کی سعدی راه و رسم عشق بازی / جنان داند کی در بغداد تازی
دل آرامی کی داری دل درو بند / دکر جشم از همه عالم فرو بند

باب ششم

در ضعف وپیری

باطایفه دانشمندان درجانب(۱)دمشق بحثی همیکردند(۲) جوانی درآمد و کفت درین میان کسی هست کی زبان بارسی بداند غالب اشارت بمن کردند کفتمش خیرست کفت بیری صذ و بنجاه سال در حالت نزع است بزبان عجم جیزی همیکویذ و مفهوم ما نمیکردذ اکر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشذ کی وصیت همیکند جون ببالینش فراز آمدم این میکفت

[و ٤٦ ـ آ] (بیت)

دمی جند کـفتم بر آرم بکام / دریغا کی بکرفت راه نفس
دریغا کی برخوان الوان عمر / دمی خورده بوذیم کفتندبس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همیکفتند(۳) و تعجب همیکردند از عمر دراز وتاسف او همجنان بر حیوة دنیا گفتم جکونهٔ درین حالت کفت جکویم

۱ جامع ، صحیح است . ۲ ـ نسخ دیگر : کردم . ۳ ـ نسخ دیگر: گفتم .

(شعر)

ندیدۀ کی جه سختی همی رسذ بکسی
کی از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن کهجهحالش بودر آنساعت
که از وجود عزیزش بدر روذ جانی

کفتم تصور مرك از خیال بدر کن و وهم را بطبیعت مستولی مکردان کی فیلسوفان یونان کفتهاند کی مزاج ارجه مستقیم بوذ اعتماد بقا را نشایذ و مرض کرجه هایل دلالت کلی بر هلاك نکند اکر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و کفت (شعر)

دست بر هم زند طبیب ظریف — جون خرف بیند اوفتاذه حریف
خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از بای بست ویرانست
بیر مردی ز نزع می نالیذ — بیر زن صندلش همی مالیذ
جون مخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

بیری حکایت کند کی دختری خواسته بوذم و حجره بکل آراسته بوذم وبخلوت با او نشسته و دیده ودلدروبسته شبهای درازنخفتمی وبذلها و لطیفه ها کفتمی باشذ کی موانست بذیرذ و وحشت نکیرد از جمله شبیهمی کفتم بخت بلندت یار بوذ و جشم دولتت بیدار کی بصحبت بیری افتاذی بخته برورده جهان دیده آرمیده کرم و سرد جشیده نیك و بد آزموده کی حقوق صحبت بداند و شروط مودت بجای آورد مشفق و

مهربان و خوش طبع و شیرین زبان (بیت)

تا توانم دلت بدست آرم — ور بیازاریم نیازارم
ورجوطوطی بوذ شکر خورشت — جان شیرین فدای برورشت

نه کرفتار آمذیبدست جوانی معجب خیره رای سر سبك تیز بای کی هر دم هوسی بزد و هرلحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری کیرذ (شعر) [و ٤٦ ـ ب]

جوانان خرمندو(۱) خوب رخسار — ولیکن در وفا با کس نبایند
وفا داری مدار از بلبلان جشم — کی هر دم بر کلی دیکر سرایند

خلاف بیران کی بعقل و ادب زندکی کنند نهبمقتضای جهل جوانی

(بیت)

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — کی با جون خودی کم کنی روزکار

کفت جندان برین نمط بکفتم کی کمان بردم کی دلش در قید من آمذ وصید من شذ ناکه نفسی سرد ازدرون بردرد برآورد(۲) وکفت جندین سخن کی کفتی در ترازوی عقل من وزن این یك سخن ندارذ کی وقتی شنیده ام از قابله خویش کی کفت زن جوان را اکر تیری در بهلو نشیند به کی بیری (شعر)

لمارات بین یدی بعلها — شیئا کارخی شفة الصایم
یقول هذا معه میت — وانما الرقیة للنایم
زن کر بی مرد بی رضا بر خیزد — بس فتنه وجنك ازآن سرا بر خیزد

۱ ـ در متن : خردمند . ۲ ـ درمتن : برآمذ .

بیری که‌زجای‌خویش‌نتواندخاست   الا بعصا کیش عصا بر خیزد

قی‌الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید جون مدت عدت برآمذ عقدنکاحش بستندباجوانی تند ترش روی تهی‌دست بدخوی‌جور و جفا می‌دید و رنج وعنامیکشید و شکر نعمت حق همجنان میکفت کی الحمدلله کی از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیذم (شعر)

با تومرا سوختن اندر عذاب   به کی شدن با دکری دربهشت
بوی بیاز از دهن خوب‌روی   به بحقیقت کی کل ازدست زشت

حکایت

مهمان بیری بودم در دیار بکر کی مال فراوان داشتی و فرزندی خوب روی شبی حکایت کرد کی مرا در عمر بجزاین فرزند نبودست درختی درین وادی زیارت‌کاهست کی مردمان بحاجت خواستن آنجا روندشبهای دراز دران بای درخت بحق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم کی بسر با رفیقان آهسته همی کفت چه بودی کر من آن درخت رابدانستمی کجاست‌تا دعا کردمی و بدرم بمردی [و ۴۷ ـ آ] خواجه شادی کنان کی فرزندم عاقل است و بسر طعنه زنان کی بدر فرتوت (شعر)

سالها بر تو بکذرد کی کذار   نکنی سوی تربت بدرت
تو بجای‌بدرجه کردی خیر   تا همان جشم‌داری ازبسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانکه بپای کریوه سست

مانده بیر مردی ضعیف از بس کاروان همی آمد و کفت جه‌خسبی که‌نه جای خفتن است کفتم جون روم کی نه بای رفتنست کفت این نشنیدی کی صاحب دلان کفته اند رفتن ونشستن به کی‌دویدن و کسستن (بیت)

ای کی مشتاق منزلی مشتاب   بند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تك رود بشتاب   واشتر آهسته میرودشب وروز

حکایت

جوانی جست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود کی دردلش از هیج نوع غم نیامدی و لب ازخنده‌فراهم روزکاری برآمد کی اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند آورده و بیخ نشاطش بریده و کل هوس بزمریده برسیدمش جکونه وجه حالت است کفت تا کودکان بیاوردم دکر کودکی نکردم (شعر)

ماذا الصبی والشیب غیرلمتی   و کفی بتغییر الزمان نذیرا
جون‌بیرشدی‌زکودکی‌دست‌بدار   بازی‌و ظرافت بجوانان بکذار
طرب نوجوان ز بیر مجوی   کی دکر ناید آب رفته بجوی
زرع راجون رسید وقت درو   نخرامد جنانکی سبزه نو

دور جوانی بشد ازدست من   آه دریغ از زمن دل فروز
قوت سر بنجه‌وشیری برفت   راضیما کنون‌به‌بنیری جو یوز
بیر زنی موی سیه کرده بود   کفتمش ای مامك دیرینه روز
موی‌بتلبیس سیه کرده کیر   راست‌نخواهدشدن این‌بشت‌کوژ

[و ٤٧ ـ ب] **حکایت**

وقتی بجهل و جوانی بانك بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست وکریان همی کفت مکر خردی فراموش کردی کی درشتی میکنی (بیت)

جه خوش کفت زالی بفرزند خویش / چود یدش بلنك افکن وبیل تن
کر از عهد خردیت یاد آمدی / کی بیجاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا / کی تو شیر مردی ومن بیر زن

حکایت

توانکری بخیل [را] بسری رنجور بود نیك خواهانش کفتند مصلحت آنست کی ختمی قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و کفت مصحف مهجور اولیترست کی کله دور صاحبدلی بشنید و کفت ختمش بعلت آن اختیار آمد کی قرآن برسر زبان است و زر در میان جان (شعر)

دریغا کردن طاعت نهادن / کرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چوخر درکل بمانند / ورالحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

بیر مردی را کفتند چرا زن نکنی کفت با بیر زنانم عیشی نباشد کفتند جوانی بخواه جون مکنت داری کفت کی من کی بیرم با بیر زنان الفت نیست بس اورا کی جوان باشد با من کی بیرم چه دوستی صورت بندد

شعر شیرازی

بر هفطا ثله جونی می کند / عشغ مقری وخوی بنی چش روشت
زور باید نه زر کی بانو را / کزری دوست تر کی ده من کوشت

شنیده ام کی درین روز ها کهن بیری
خیال بست به بیرانه سرکی کیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی کوهر نام
چو درج کوهرش از جشم همکنان بنهفت
چنانکی رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید ونزد برهدف کی نتوان دوخت (۱)
مکر بسوزن فولاد جامه هنکفت
بدوستان کله آغاز کرد و حجت ساخت
کی خان ومان من این شوخ دیده باك برفت
میان شوهر وزن جنك و فتنه خاست چنانکی
سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی کفت
بس از خلافت و شنعت کناه دختر نیست
ترا کی دست بلرزد کهر جه دانی سفت [و ٤٨ ـ آ]

۱ . در متن: (جنانکی نتوان) واشتباه است .

باب هفتم

درمایه تربیت

یکی‌از وزرا [را] بسری کودن بودبیش یکی از دانشمندان فرستاد کی مراین را تربیتی میکن مکر عاقل‌شود روزکاری تعلیم کرد وموثرنبود بیش بدرش کس فرستاد کی این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد (بیت)

چو بود اصل کوهری قابل — تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را کی بد کهر باشد
سك بدریای هفتکانه بشوی — کی جو ترشد بلید تر باشد
خر عیسی کرش بمکه برند — جون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی بسر را پند همی داد کی جانان پدر هنر آموزید کی‌ملك و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بمحل خطرست یادزد بیکبار ببرد یاخواجه بتفاریق بخورد اماهنر جشمه زاینده ایست و دولت باینده و اکرهنرمند ازدولت بیفتدغم‌نباشد کی هنردرنفس خوددولت‌است هرجا کی رود قدربیند و صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند وسختی بیند

سختست پس از جاه تحکم بردن — خو کرده بناز جور مردم‌بردن
وقتی افتاد فتنهٔ در شام — هر کس از کوشه فرا رفتند
روستا زادکان دانشمند — بوزیری پادشا رفتند
بسران وزیر ناقص عقل — بکدایی بروستا رفتند

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملك زاده همیکرد و ضرب بی محابازدی وزجر بی قیاس کردی باری بسر از بی‌طاقتی شکایت بیش بدر برد و جامه از تن دردمند برداشت بدررا دل بهم برآمد استاد را بخواندو کفت پسران آحاد رعیت‌راجندین‌جفاو توبیخ‌روانمی‌داری کی‌فرزندمرا سبب جیست [کفت] سبب آنکی سخن اندیشیده باید کفتن‌وحرکت‌بسندیده کردن (۱) همه خلق را علی‌العوم و پادشاهان را علی‌الخصوص بموجب آنکی بردست وزبان ایشان هرجه رفته [و ۴۸ -ب] شود هراینه بافواه بکویند و قول و فعل عوام‌الناس را جندان اعتباری نباشد (شعر)

اکر صد نا بسند آید ز درویش — رفیقانش یکی از صد ندانند
وکر یك بذله کوید پادشاهی — از اقلیمی با قلیمی رسانند

بس واجب آمذ معلم باذشاه‌زاده در تهذیب اخلاق خداوندزادکان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن کی در حق عوام (بیت)

هرکی در خردیش ادب نکنند — در بزرکی فلاح ازو برخاست
چوب تررا جنانکی‌خواهی‌بیج — نشود خشك جز بآتش راست

---

۱ - در متن این جمله مشوش و چنین است : سبب آنکی عموم اندیشه باید کفتن و حرکت پسندیده کفتن .

ملك را حسن تدبير فقيه و تقرير جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشيد و بايهٔ منصب بلند كردانيد

حكايت

معلم كتابى را ديدم در ديار مغرب ترش روى تلخ كفتار بدخوى و مردم آزار و كدا طبع و نابرهيز كار كى عيش مسلمانان بديدن او تبه كشتى وخواندن قرآن دل مردم سيه كردى جمعى بسران باكيزه ودختران دوشيزه بدست جفاى او كرفتار و نه زهره خنده و نه باراى كفتار كه عارض سيمين يكى را طبانجه زدى و كه ساق بلورين دكرى را شكنجه كردى القصه شنيدم كى طرفى از خباثت بيش وى معلوم كردند بزدند و براندند بس آنكه مكتب وى بمصلحى دادند بارسايى سليم نيك مرد حليم كى سخن جز بحكم ضرورت نكفتى و موجب آزار كس بر زبانش نرفتى كودكان را هيبت استاد نخستين از سر بدر رفت و معلم دومين را اخلاق ملكى ديدند ديو يك يك شدند باعتماد حلم او علم فراموش كردند هم جنين اغلب اوقات ببازيجه فراهم نشستندى و لوح درست نا كرده در هم شكستندى (بيت)

استاد معلم جو بوذ كم آزار   خرسك بازند كوذكان در بازار

بعد از دو هفته در آن مسجد كذر كردم و معلم اولين را ديدم كى دل خوش [و ٤٩ ـ آ] كرده و بمقام خويش آورده انصاف برنجيدم و لاحول كفتم كى دكر ابليس را معلم ملائكه جرا كردند بير مردى ظريف جهان ديده بشنيذ و بخنديد و كفت (شعر)

باذشاهى بسر بمكتب داد   لوح سيمينش بر كنار نهاد

بر سر لوح او نبشته بزر   جور استاد به كى مهر بدر

حكايت

بارسا زادهٔ نعمت بى كران از تركه عمان بدست افتاذ فسق وفجور آغاز كرد و مبذرى بيشه كرفت فى الجمله نماند از ساير معاصى منكرى كى نكرد و مسكرى كى نخورد بارى بنصيحتش كفتم اى فرزند دخل آب روانست و خرج آسياى كردان مسلم كسى راست كى دخل معين دارد (بيت)

جو دخلت نيست خرج آهسته تركن   كى ميكويند ملاحان سرودى
اكر باران بكوهستان نبارد   بسالى دجله كردد خشك رودى

عقل و ادب بيش كير و لهو و لعب بكذار كى جون نعمت سبرى شوذ سختى بينى و بشيمانى خورى بسر از لذت ناى ونوش اين سخن در كوش نياورد و بر قول من اعتراض كرد و كفت راحت عاجل بتشويش محنت آجل منغص كردن خلاف راى خردمندانست (شعر)

خداوندان كام و نيك بختى   جرا سختى خورند از بيم سختى
بروشاذى كن اى يار دل افروز   غم فردا نشايد خوردن امروز

فكيف مرا كى در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذكر انعام در افواه عالم افتاذه (شعر)

هر كى علم شذ بسخا و كرم   بند نشايذ كى نهد بر درم
نام نكويى جو برون شد بكوى   در نتوانى كى ببندى بروى

جو ديذم كى نصيحت نمى بذيرذ و دم كرم من در آهن سرد وى اثر نميكند ترك مناصحت كردم و روى از مصاحبت بكردانيدم و قول حكما را كار بستم كى كفته اند بلغ ما عليك فان لم يقبلوا ما عليك

کرجه دانی کی نشنوند بکوی   هرجه دانی زنیك خواهی و بند
زود باشد کی خیره سر بینی   بدو پای اوفتاده اندر بند [و٤٩-ب]
دست بر دست میزند کی دریغ   نشنیدم حدیث دانشمند

تا بس از مدتی آنجه اندیشه من بوذ نکبت حالش بصورت بدیذم در جنان حال ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمك باشیدن مصلحت ندیذم بس با دل خوذ کفتم (شعر)

حریف سفله در بایان مستی   نیندیشذ ز روز تنك دستی
درخت اندر بهاران بر فشاند   زمستان لاجرم بی برك ماند

حکایت

بادشاهی بسر را بادیب داذ و کفت این فرزند تست تربیتش همجنان کن کی یکی از فرزندان خویش کفت فرمان بردارم سالی جندبرو سعی کردو بجایی نرسیذ و بسران وزیر در فضل و بلاغت بجایی رسیدند کی منتهی کشتند و ملك دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت کی وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی کفت برأی خداوند روی زمین بوشیده نماند کی تربیت یکسانست و لیکن طبایع مختلف (شعر)

کر چه سیم و زر زسنك آید همی   در همه سنکی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابذ سهیل   جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم کی از بیر (١) مربی کی مریدی را همیکفت جندانکی

١ - در نسخه های دیگر : شنیدم از پیران .

تعلق خاطر آدمی زادست بروزی اکر بروزی ده بوذی بمقام از ملائکه در کذشتی (شعر)

فراموشت نکرد ایزد در آن حال   کی بوذی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داذو عقل و طبع و ادراك   جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انکشتت مرکب بوذ بر کف   دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون بنداری ای ناجیز همت   کی خواهذ کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابیی را دیذم کی بسر را همی کفت یا بنی انك مسؤل یوم القیه ماذا اکتسبت و لایقال بمن انتسبت ترا خواهند برسیذن کی هنرت جیست نکویند کی بذرت کیست (شعر)

جامه کعبه را کی می‌بوسند (١)   او نه از کرم بیله نامی شد [و٥٠-آ]
با عزیزی نشست روزی جند   لاجرم همجو او کرامی شد

در تصانیف علما آورده‌اند کی کژدم را ولادت معهود نیست جنانکی دیکر حیوانات بل احشا ماذر را بخورند بس شکمش را بدرند وراه صحرا کیرند و آن بوستها کی درخانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته بیش بزرکی همیکفتم کفت دل من بر صدق این سخن کواهی میدهذ و جز جنین نتواند بوذن در حالت خردی باماذر و بذر جنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرکی جنین مقبل اند و محبوب (شعر)

بسری را بذر وصیت کرد   کی ای جوانمرد یاذ کیر این بند
هر کی با اهل خود وفا نکند   نشوذ دوست روی و دولتمند

١- درمتن باشتباه بجای می بوسند (نامی شد) نوشته شده .

مثل

کژدم را کفتند جرا بزمستان بیرون نمیآیی کفت بتابستان جه حرمت دارم کی بزمستان بیرون آیم

حکایت

فقیره درویش حامله بوذ مدت حمل بسر آورده درویش را همه عمر فرزند نیامذه بوذ کفت اکر خداوند تعالی مرا بسری بخشید جزین خرقه کی بوشیذه دارم هرجه در ملك منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً بسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاذ بس از جند سال کی از سفر شام باز آمذم بمحلت آن دوست بر کذشتم و از جکونکی حالش خبر برسیذم کفتند بزندان شحنه درست سبب برسیذم کسی کفتش بسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان کریخته وبدر را بعلت او سلسله دربای است و بند کران بر دست کفتم این بلا را او بحاجت از خدای خواسته است (شعر)

زنان بار دار ای مرد هوشیار
اکر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیك خردمند
کی فرزندان نا هموار زایند

حکایت

طفل بوذم کی بزرکی را برسیذم از بلوغ کفت در مسطور آمذه کی سه نشان دارذ یکی بانزده سالکی و یکی احتلام و سوم بر آمذن موی بیش اما در حقیقت یك نشان دارذ و بس آنکی در بند ورضا حق جل

وعلا بیش از آن باشذ کی در بند حظ نفس خویش و هر کی درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش (شعر) [و ۵۰ - ب]

بصورت آدمی شد قطره آب
کی چهل روزش قرار اندر رحم ماند
وکر جل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند

(شعر)

جوانمردی و لطفست آدمیت
همین نقش هیولانی مبندار
هنر بایذ کی صورت میتوان کرد
بایوانها دراز شنکرف وزنکار
جوانسان را نباشد فضل و احسان
جه فرق از آدمی با نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را کر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی میان بیاذکان حجاج افتاده بوذ و داعی در آن سفر هم بیاذه بوذ انصاف در سر وروی فتاذیم و داذ فسوق و جدال بداذیم کجاوه نشینی را دیذم کی با عدیل خویش میکفت یاللعجب بیاذه عاج عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی بیش از آن میشوذ کی بوذ و بیاذکان حجاج بادیه بسر بردند و بتر شدند (شعر)

از من بکوی حاجی مردم کزای را
کو بوستین خلق بآزارمی درد
حاجی تو نیستی شترست ازبرای آنکی
بیجاره خارمی خورذ وبار میکشذ (۱)

۱ در نسخه های دیگر: (می‌برد) واضح است.

حکایت

هندویی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا کی خانه نیینست بازی نه اینست (بیت)

تا ندانی کی سخن عین صوابست مگوی
وانکه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت تادوا کند بیطار از آنچه در چشم چهار پایان میکند در چشم وی کشید و کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر آن خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی کی هر آنکی نا آزموده آزماید یا کار بزرك فرماید با آنکی ندامت برد بنزدیك خردمندان بخفت رای منسوب گردد (شعر)

ندهد هوشمند روشن رای — بفرومایه کار های خطیر [و ۵۱ - آ]
بوریا باف اگرجه بافندست — نبرندش بکار گاه حریر

حکایت

یکی از بزرگان ائمه بسری وفات یافت برسیدند کی بر صندوق گورش جه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست کی روا باشد بر جنین جایها نبشتن کی بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت جیزی نویسند این قدر بیت کفایت است (شعر)

وه کی هرگه کی سبزه در بستان — بدمیدی جوخوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت

بارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد کی بنده را دست و بای بسته عقوبت همی کرد گفت ای بسر جو [تو] مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت باری بجای آر جندین جفا بروی مپسند شاید کی فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری (بیت)

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تاجند — هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش — فرمان ده خود مکن فراموش

درخبرست از سید عالم صلی الله علیه وسلم کی گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود کی بنده صالح را ببهشت برند و خداوند کار فاسق بدوزخ (بیت)

بر غلامی کی طوع خدمت تست — خشم بی حد مران وطیره مگیر
کی فضیحت بود بروز شمار — بنده آزاد خواجه در زنجیر

[حکایت]

سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و [راه] از حرامیان بر خطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپر باز جرخ انداز سلحشور بیش زور کی بده مرد توانا کمان اورا زه نکردندی و زور آوران روی زمین بشت او بر زمین

نیاوردندی [و ٥١ - ب] اما جنانکی دانی متنعم و سایه برورده نـه جهان دیذه و سفر کرده رعد کوس دل آوران بکوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیذه (شعر)

نیفتاده در دست دشمن اسیر
بکرد ش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان دربی هم دوان هر آن دیوار قدیمش کی بیش آمذی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم کی دیذی بزورسر بنجه بر کندی و تفاخر کنان کفتی (شعر)

بیل کو تا کتف و بازوی کردان بیند
شیر کو تا کف و سر بنجه مردان بیند

ما درین حالت کی دو هندو از بس سنکی سر بر آوردند و آهنك قتال ما کردند بدست یکی جوبی و در بغل آن دکر کلوخ کوبی جوان را کفتم جه بایی (بیت)

بیار آنج داری ز مردی و زور
کی دشمن ببای خود آمذ بکور

تیر و کمان را دیذم از دست جوان افتاذه و لرزه بر استخوانش

نه هر کی موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حمله جنك آوران بدارد بـای

چاره جز آن ندیذیم کی رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم (شعر)

بکار های کران مرد کار دیذه فرست
کی شیر شرزه درآرذ بزیر خم کمند
جوان اکرجه قوی یال و بیل تن باشد
بجنك دشمنش از هول بکسلد بیوند
نبرد بیش مصاف آزموده معلومست
جنانکی مسئله شرع بیش دانشمند

حکایت

توانکر زادهٔرا دیذم بر سر کور بذر نشسته و با درویش بجه در مناظره بیوسته کی صندوق بذر ما سنکین است و کتابه رنـکین و فرش رخام(١) انداخته و خشت زوین درو ساخته بکور بذرت جه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاك برو باشیده درویش بسر این بشنید و کفت تـا بذرت زیر آن سنکهای کران بر خوذ بجنبیده باشد بذر من ببهشت رسیذه باشذ (بیت)

خر کی کمتر نهنـد بر وی بـار
بی شك آسوده تر کند رهوار

[و ٥٢ـ آ]مرد درویش کی بار ستم فـاقه کشید
بدر مرك همانا کی سبك بـار آیذ
وانکی در دولت و در نعمت و آسانی زیست
مردنش زین همه شك نیست کی دشوار آیذ
بهمه حال اسیری کی ز بندی برهذ
بهتر از حال امیری کی کرفتار آیذ

حکایت

بزرکی را برسیذم درمعنی این حدیث کی اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك کفت بحکم آنکی هرآن دشمنی را کی با وی احسان کنی دوست کرده مکر نفس را کی جندانکی مدارا بیش کنی [مخالفت] زیادت کند

فرشته خوی شوذ آدمی بکم خوردن
وکر خورد جو بهایم بیوفتد جو جماد

١ - در متن باشتباه : رخان .

مراد هر کی بر آری مطیع امر تو کشت

خلاف نفس کی فرمان دهذ چو یافت مراد

جدال سعدی بامدعی در توانکری ودرویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیذم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده وذم توانکران آغاز کرده سخن سخن بدینجا رسانیده کی درویش را دست قدرت بستست و توانکر را پای ادب شکسته (بیت)

کریمانرا بدست اندر درم نیست　　خداوندان نعمت را کرم نیست

من کی پرورده نعمت بزرکانم این سخنم سخت آمذ کفتم ای یار توانکران دخل مسکینانند د ذخیره کوشه نشینان و مقصد ز ایران و کهف مسافران ومحتمل بار کران از بهر راحت دکران دست تناول بطعام آنکه برند کی متعلقان و زیردستان بخورند فضله مکارم ایشان باراملِ و پیران واقارب و جیران رسیده (بیت)

توانکران را وقفست و نذر و مهمانی

ز کوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی

جزاین دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اکر قوت جودست واکر قدرت سجود توانکران رابه میسر می شوذ کی مال مزکا دارند و جامه پاك و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در

لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست کی ازمعده خالی جه قوت آید و از دست تهی جه مروت و از پای بسته چه سیر آیدو از دست کرسنه چه خیر خیزد (شعر) [و ٥٢ ـ ب]

شب پرا کنده خسبد انکی پدید　　نبود وجه بامداد انش

مور کرد آورد بتابستان　　تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نه پیوندذ و جمعیت در تنك دستی صورت نه بندد یکی تحرمه عشا بسته و دیکری منتظر عشا نشسته هرکز این بذان کی ماند

(بیت)

خداوند مکنت بحق مشتغل　　پرا کنده روزی پرا کنده دل

پس عبادت اینان بقبول نزدیکترست کی جمعند وحاضر نه پرا کنده و پریشان خاطر باسباب معیشت ساخته وباوراد عبادت پرداخته عرب کویذ نعوذبالله من الفقر [المکب] و جوار من لاتحب ودرخبرست کی الفقر سواد الوجه فی الدارین کفت این شنیدی و آن نشنیدی کی الفقر فخری کفتم خاموش کی اشارت علیه السلم بفقر طایفه است کی مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان کی خرقه ابرار پوشند ولقمه ادرار فروشند(شعر)

ای طبل بلند بانك در باطن هیچ　　بی توشه جه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی　　تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بامعرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کادالفقران یکون کفرا کی نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص کرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما رابمرتبه ایشان کی رساندو یدعلیا بید سفلی چه ماندنه بینی

کی حق عز و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد کی اولئك لهم رزق معلوم تابدانی کی مشغول کفاف ازدولت عفاف محروم ست وملك فراغت زیر نکین رزق معلوم (شعر)

تشنکان را نمایذ اندر خواب — همه عالم بجشم چشمه آب

حالی کی من این سخن بکفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و کفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخن های پریشان بکفتی کی وهم تصور کند کی تریاق اند یا کلید خزینه ارزاق [و ۵۳ - آ] مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت کی سخن نکویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بکدایی منسوب کنند و فقرا را ببی سرو پایی طعنه زنند بعزت مالی کی دارند و غرت جاهی کی بندارند برتر از همه نشینند وخودرا بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند کی سر بکسی بردارند بی خبر ازقول حکیمان کی کفته اند هر کی بطاعت از دیکران کمست و بنعمت بیش بصورت توانکرست و بمعنی درویش (بیت)

کر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم
کون خرش شمار وکر کاو عنبرست

کفتم مذمت ایشان روا مدار کی خداوند کرم اند کفت غلط کفتی کی بنده درم اند چه فایده چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمه فتابند و بر کس نمی تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من واذا ندهند مالی بمشقت فراهم آرند وبخست

نکاه دارند و بحسرت بکذارند جنانکی بزرکان کفته اند سیم بخیل ازخاك وقتی بر آیذ کی وی در خاك روذ (بیت)

برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرذ
دکر کس آیذ و بی سعی و رنج بردارذ

جواب - کفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت کدایی وکرنه هر کی طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محك داند کی زر جیست و کدا داند کی ممسك کیست کفتا بتجربت آن میکویم کی متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر کمارند تا بار عزیزان ندهندو دست جفا بر سینه صالحان نهندو کویند کس اینجا نیست وبحقیقت راست کفته باشند (شعر)

آنرا کی عقل و همت و تدبیر ورای نیست
خوش کفت پرده دار کی کس درسرای نیست

کفتم بعذر آنکه ازدست متوقعان بجان آمده اند واز رقعه کدایان بفغان و محال عقلست کی اکر ریك بیابان در شود چشم کدایان پر شود

(بیت)

دیذه اهل طمع بنعمت دنیا — بر نشود همجنانکی جاه بشب نم

هر کجا سختی کشیده تلخی دیده را بینی خود را بشره در کار های مخوف اندازد و از توابع آن نبرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد (بیت) [و ۵۳ - ب]

سکی را کر کلوخی بر سر آیذ — ز شادی بر جهد کین استخوانیست
وکر نعشی دو کس بردوش کیرند — لئیم الطبع بندارد کی خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ و بحلال از حرام محفوظ
من همانا کی خودتقریر این سخن نکردم وبرهان و بیان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم هر کز دیدی دست دعایی بر کتف بسته یابی نوابی
بزندان در نشسته یا برده معصومی دریده‌یا کفی از معصم بریده الا بعلت
درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت درنقبها کرفته اند و کعبهاسفته‌اند
و محتمل است این کی یکی از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند
جون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا کردذ کی بطن و فرج توام‌اند یعنی
دو فرزند در یك شکم اند مادام کی این یکی بر جایست آن دکر بر پای
است شنیده‌ام کی درویشی‌را باحدثی برخبثی بدیدند با آنکه شرمساری
برد بیم سنکساری بوذ کفت ای مسلمانان قوت ندارم کی زن کنم وطاقت
نه کی صبر جکنم لارهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و
جمعیت درون کی توانکر را میسر میشود یکی آنك هر شب صنمی دربر
کیرد (مصراع) هر روز بذو جوانی از سر کیرد صبح تابان [را] دست
ازصباحت او بردل و سروخرامان را پای از خجالت او در کل (بیت)

سرانکشت ها کرده عناب رنك بخون عزیزان فرو برده‌جنك

محالست کی با حسن طلعت او کردمناهی کردندیاری تباهی زند

ما کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلك عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بعصیان آلایند و کرسنکان نان ربایند

جون سك درنده کوشت یافت نه پرسد

کین شتر صالحست یا خر دجال

جه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاذه‌اند و عرض
کرامی بباد زشت نامی برداده (شعر) [و ٥٤ - آ]

با کرسنکی قوت برهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند

و آنچ کفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طایی بیابان نشین بوذ
اکر شهری بوذی ازجوش کدایان بیجاره شذی و جامه برو باره کردندی
جنانکی در طیبات آمده است (شعر)

در من منکر تا دکران جشم ندارند کز دست کدایان نتوان کرد ثوابی

کفتا نه کی من بر حال ایشان رحمت می برم کفتم نه کی بر مال
ایشان حسرت میخوری ما درین کفتار و هر دوبهم کرفتار هر بیذقی کی
براندی بدفع آن بکوشیذمی و هر شاهی کی بخواندی بفرزین بپوشیدمی
تا نقد کیسه همه در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از جملهٔ فصیح
کورا جز این مبالغه مستعار نیست
دین و رز و معرفت کی سخن دان سجع کوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر (١) دلیلش نماندو ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد
و بیهوده کفتن آغاز وسنت جاهلانست کی‌جون بدلیل از خصم فرومانند
سلسله خصومت جنبانند آزر بت تراش کی بحجت با پسر بر نیامذ بجنك
برخاست کی لئن لم تنته لارجمنك دشنام داذ سقطش کفتم کریبانم
دریذ زنخدانش کرفتم (بیت)

او در من و من درو فتاذه خلق از پی ما دوان و خندان
انکشت تعجب جهانی از کفت و شنید ما بدندان

(١) کذا

القصه مرافعه این سخن بیش قاضی بردیم و بحکومت راضی شذیم تا حکم مسلمانان جه مصلحت جویذ و میان توانکران و درویشان فرقی بکویذ قاضی جو حیلت ما بدیذ و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بس از تامل بسیار سر بر آورد و کفت ای کی توانکران را ثنا کفتی و بر درویشان جفاروا داشتی بدانکی هرجا کی کلست خارست و با خمر خمارست و بر سر کنج مارست و آنجا کی در شاه وارست نهنك مردم خوارست لذت عیش دنیا رالدغه اجل دربس است و نعیم بهشت رادیوار مکارم (۱) در بیش (بیت) [و ٥٤ ـ ب]

جور دشمن جکند کر نکشد طالب دوست

کنج و مار وکل وخار و غم وشادی بهم اند

نظر کنی در بستان کی بیذ مشك است و جوب خشك و در زمره توانکران شا کرند و کفور ودر حلقه درویشان صابرند و ضجور (بیت)

اکر ژاله هر قطره در شذی   جوخر مهره بازار ازو بر شذی

مقربان حضرت حق جل و علا توانکرانند درویش سیرت ودرویشان توانکر همت و مهین توانکران آنست کی غم درویش خورذ و بهین درویش آنست کی کم توانکر کیرذ   ومن یتوکل علی الله فهو حسبه بس روی عتاب بجانب درویشان کرد و کفت ای که تو کفتی توانکران مشتغل اند و ساهی و مسبب ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت کی بیان کردی

۱ ـ در نسخه های دیکر : دیوار مکاره .

قاصر همت کافر نعمت کی نبرند و بنهند (۳) و نخورند و ندهند و اکر بمثل باران نبارذ یا طوفان جهان بردارذ باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نبرسنذ و از خدای نترسند و کویند (شعر)

کر از نیستی دیکری شد هلاك   مراهست بط را ز طوفان جه باك

ورا کبات نیاقاً فی هوا دجها

لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان جو کلیم خویش بیرون بردند

کویند جه غم کر همه عالم مردند

قومی برین نمط شنیدی و طایفهٔ خوان نعمت نهاذه و دست کرم کشاذه طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت و جون بند کان حضرت باذشاه عالم عادل مؤید منصور مالك ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمان مظفر الدنیا والدین اتابك ابوبکربن سعد زنکی ادام الله ایامه و نصر اعلامه (بیت)

بذر بجای بسر هر کز این کرم نکند

کی دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست کی بر عالمی ببخشایذ

ترا برحمت خود باذشاه عالم کرد

قاضی جو سخن برین غایت برسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در کذرانید بمقتضای حکم قضا رضاداذیم و از ما مضنا در کذشتیم

۳ ـ این کلمه واضح نیست که (بنهند) است یا (ننهند) همچنین مینماید که نقطهٔ کلمهٔ (نبرند) هم بخط اصل نیست. در نسخ دیکر ببرند و بنهند .

و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر [و ۵۵ - آ] بتدارك بر قدم یکدیکر نهادیم و بوسه بر سر و روی دادیم و ختم سخن برین بوذ

(بیت)

مکن ز کردش کیتی شکایت ای درویش
کی تیره بختی ا کر هم برین نسق‌مردی
توانکرا جو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش کی دنیا و آخرت بردی

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر کرد کردن مال عاقلی را برسیدند نیك بخت کیست و بد بخت جیست کفت نیك بخت آنکی بخورد و کشت و بذبخت آنکی مرد و هشت (شعر)

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد
کی عمر در سر تحصیل مال کردو نخورد

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد کی احسن کما احسن الله الیك نشنید و عاقبت شنیدی (شعر)

آنکس که بدنیا رودرم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینا رو درم کرد
خواهی کی ممتع شوی از دنیا و عقبی
با خلق کرم کن جو خدا با تو کرم کرد

عرب کویذ جد ولاتمنن لان الفایدة الیك عایده یعنی ببخش و منت منه کی نفع آن بتو باز کردذ (شعر)

درخت کرم هر کجا بیخ کرد   کذشت از فلک شاخ و بالای او
کر اومیذواری کزو بر خوری   بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن کی موفق شذی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل کذاشتت
منت منه کی خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت - دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکی اندوخت و نخورد و دیکر آنکی آموخت و نکرد (شعر)

علم جندانکی بیشتر خوانی   جون عمل در تو نیست نادانی [و ۵۵ - ب]
نه محقق بوذ نه دانشمند   جار پایی برو کتابی جند
آن تهی مغز را جه علم و خبر   کی برو هیزم است یا دفتر

علم از بهر دین بروردن است نه از بهر دنیا خوردن (بیت)

هر کی برهیز و زهد و علم فروخت
خرمنی کرد کرد و پاك بسوخت

عالم نابرهیز کار کور مشعله دارست یهدی به ولا یهتدی (شعر)

بی فایده هر کی عمر در باخت   جیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت - ملك از خردمندان کمال(۱) کیرد و دین از برهیزکاران کمال یابذ باذشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج ترند کی خردمندان بقربت باذشاهان

بندی اکر بشنوی ای باذشاه   در همه عالم به ازین بند نیست
جز بخردمند مفرما عمل   کر جه عمل کار خردمند نیست

سه جیز بایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملك بی سیاست

۱ - درنسخه های دیگر : جمال .

وقتی بلطف کوی و مدارا و مردمی
باشذ کی در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر کوی کی صذ کوزه نبات
که که جنان بکار نیایذ جو حنظلی

حکمت - رحم آوردن بر بذان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان (شعر)

خبیث را جو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو کنه میکند بهم بازی (۱)

بند - بر دوستی باذشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کوذکان کی آن بخیالی مبدل شود واین بخوابی متغیر کردد (شعر)

معشوق هزار دوست را دل ندهی   ور می دهی آن دل بجدایی بنهی

بند - هر آن سری کی داری بادوست در میان منه جه دانی کی وقتی دشمن کردذ و هر بدیی کی توانی بدشمن مرسان کی باشذ کی وقتی دوست کردذ

بند - رازی کی بنهان خواهی با کس در میان منه و کر جه دوست مخلص باشد کی مرآن دوست را نیز دوستان مخلص باشند و همجنین مسلسل [و ۵۶ - آ]

خامشی به کی ضمیر دل خویش   با کسی کفتن و کفتن کی مکوی
ای سلیم آب ز سر جشمه ببند   که جو بر شد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نبایذ کفت   کی بر انجمن نشایذ کفت

۱ - در نسخه های دیگر : بانباری .

حکمت – دشمنی ضعیف کی در طاعت آیذ و دوستی نمایذ مقصود وی جز این نیست کی دشمنی قوی کردذ و کفته اند کی بردوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان جه رسذ و هر کی دشمن حقیر را کوجك می شمارذ بدان ماند کی آتش اندك را مهمل میکذارد

امروز بکش جو میتوان کشت
کاتش جو بلند شد جهان‌سوخت
مکذار کی زه کند کمان را
دشمن کی به تیر میتوان دوخت

سخن در میان دو دشمن جنان کوی کی اکر دوست کردند شرم زده نباشی

بند- میان دو کس جنك جون آتش‌است
سخن چین بد بخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دکر باره دل
وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن
نه عقلست و خوذ در میان سوختن

(بیت)

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارذ دشمن خونخوار کوش
بیش‌دیوار آنجه کوبی هوش‌دار
تا نباشد در بس دیوار کوش

حکمت -- هرکی با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان‌دارذ
بشوی‌ای‌خردمنداز آن دوست‌دست
کی بادشمنانت بوذهم نشست (۱)

۱ در متن باشتباه هم نفس نوشته شده است

جون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن کی بی آزار تر بر آیذ

بامردم سهل خوی دشوار مکوی
با آنکی‌درصلح زند جنك‌مجوی

حکمت – تاکار بزر بر میآیذ جان در خطر افکندن نشایذ عرب کویذ آخرالحیل السیف

جو دست از همه‌حیلتی در کسست
حلالست بردن بشمشیر دست

بند -- برعجز دشمن رحمت مکن کی اکر قادر شوندبرتونبخشایند

(شعر)

دشمن جو بینی ناتوان لاف از بروت خوذ مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر بیرهن

[و ٥٦ - ب] **بند** - هر که‌بذی را بکشد خلق را از بلای‌اوبرهاند و وی را از عذاب خدای (شعر)

بسند یدست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکی‌رحمت کردبرمار
کی آن ظلم است بر فرزند آدم

حکمت – نصیحت ازدشمن بذیرفتن خطاست ولیکن‌شنیدن(۱) رواست تابخلاف آن کار کنی کی عین‌صوابست (شعر)

حذر کن‌ز آنج دشمن کویذآن کن
کی بر زانو زنی دست تغابن
کرت راهی نماید راست جون‌تیر
ازو برکردو راه دست جب کیر

بند -- خشم بیش ازحد کرفتن وحشت آرذ و لطف بی وقت‌هیبت ببرذ نه جندان درشتی کن کی از توسیر کردند و بخندان نرمی کی برتو دلیر شوند (بیت)

۱ - در متن شنیدم و اشتباه کتابتی است

درشتی و نرمی بهم در بهست | جو فاصد کی جراح ومرهم نه‌است
درشتی نکیرد خردمند بیش | نه‌سستی کی نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهند | نه یکباره تن در مذلت دهند
جوانی بابذر کفت ای خردمند | مرا تعلیم ده بیرانه یك بند
بکفتا نیك مردی کن نه جندان | کی کردد خیره کرك تیز دندان

دو کس دشمن ملك و دین اند بادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بر سر ملك مباد آن ملك فرمان ده
کی خدا را نبوذ بنده فرمان بر دار

بادشاه بباید کی تا بحدی خشم بر دشمنان نراند کی دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد بس آنکه زبانه برخصم رسد (بیت)

نشاید بنی آدم خاك زاد | کی در سر کند کبروتندی وباذ
ترا با جنین تندی و سر کشی | نه بندارم از خاکی از آتشی

در خاك بیلقان برسیذم بعابدی
کفتم مرا بتربیت از جهل باك کن
کفتا برو جو خاك تحمل کن ای فقیه
یا هرجه خواندهٔ همه در زیر خاك کن

حکمت ـ بذ خوی بدست دشمنی کرفتارست کی هرجا کی روذ از جنك عقوبت وی [و ۵۷ ـ آ] خلاص نیابذ (شعر)

اکر زدست بلا بر فلك روذ بد خوی | زدست خوی بذ خویش دربلا باشذ

بند ـ جو بینی کی در سباه دشمن تفرقه افتاذ تو جمع باش و کر

جمع شوند از بریشانی اندیشه کن (شعر)

برو با دوستان آسوده بنشین | جو بینی در میان دشمنان جنك
وکر بینی کی با هم یك زبان‌اند | کمانرا زه کن وبر باره بر سنك

دشمن جو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی جنباند و انکه بدوستی کارهایی کند کی هیج دشمن نتواند

بند ـ سر مار بدست دشمن بکوب کی از احدی الحسنیین خالی نباشد اکر این غالب آمذ مار کشتی و اکر آن از دشمن رستی (بیت)

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
کی مغز شیر بر آرذ جو دل زجان برداشت

خبری کی دانی کی دل بیازارد تو خاموش تا دیکری بیارذ (شعر)

بلبلا مژده بهار بیار | خبر بد ببوم باز کذار

بادشه را بر خیانت کسی واقف مکردان مکر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وکرنه در هلاك خوذ همی کوشی (بیت)

بسیج سخن کفتن انکاه کن | کی دانی کی درکار کیرد سخن

بند ـ هر کی نصیحت خود رایی میکند بنصیحت کری محتاج است

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر کی این دام زرق است و آن دام طمع کشاده احمق را ستایش خوش آیذ جون لاشه کی در کعبش دمی فربه نمایند (بیت)

الا تا نشنوی مدح سخن کوی | کی اندك مایه نفعی از تو دارد
کی کر روزی مرادش بر نیاری | دو صد جندان عیوبت برشمارد

حکمت ـ متکلم را تا کسی عیب نکیرذ سخنش صلاح نه‌پذیرد

یکی جهود و مسلمانی مناظرت کردند
جنانکی خنده کرفت از حدیث ایشانم

[و٥٧ ـ ب] بطیره کفت مسلمان کرین قباله من

درست نیست خـدایا جهود میرانـم

جهود کفت بتوریت میخورم سو کنذ

وکر خلاف کنم همجو تو مسلمانم

کر از بسیط زمین عقل منعدم کردذ

بخوذ کمـان نبرذ هیجکس کی نـادانم

ده آدمی بر سفره بخورند و دوسك بر مرداری بهم بسر نبرندحریص با جهانی کرسنه است و قانع بنانی سیر

نکته ـ حکما کفته اند توانکری بقناعت به از توانکری ببضاعت

(شعر)

روذه تنك بیك نـان تهی بر کردذ

نعمت روی زمین بر نکند دیذه تنك

بذر جون دورعمرش منقضی کشت مرااین‌یك نصیحت کرد و بکذشت

کی‌شهوت آتش است‌از وی بپرهیز بخود بـر آتش دوزخ مکن‌تیز

در آن آتش نداری طـاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز

بند ـ هر کی‌در حال توانایی نکویی نکند در وقت نا توانـی سختی بیند

بذ اختر تر از مردم آزار نیست کی روز مصیبت کسش یار نیست

هرجه‌زوذ برآیذ دیر نپایذ (شعر)

خاك مشرق شنیده ام کي کننذ بجهـل سـال کاسه جینـی

صذ بروزی کننذ در مر دشت لاجـرم قیمتش همی بیـنی

مرغك از بیضه برون آیذ و روزی طلبذ

و آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز

آنك ناکاه کسی کشت بجیزی نرسید

وین بتمکین و فضیلت بکذشت ازهمه‌جیز

آبکینه همه یابی‌جااز آن بی محلست

لعل دشخوار بدست آیذ از آنست عزیز

کار ها بصبر بر آیذ و مستعجل بسر در آیذ (بیت)

بجشم خویش دیذم در بیابان (١) کی آهسته سبق برد از شتابان

سمند باد بای از تك فرو ماند شتر بان همجنان آهسته میراند

بند ـ نادان را به از خاموشی نیست و اکراین مصلحت‌بدانستی نادان نبوذی (بیت)

جون نداری کمال وفضل آن به کی زبان در دهان‌نکه‌داری[و ٥٨ ـ آ] آدمی را زبان فضیحه کنذ جوز بی مغز را سبك‌سـاری

خری را ابلهی تعلیم می داذ برو بر صرف کرده سعی دایـم

حکیمی‌کفتش ای‌نادان جه کوشی درین سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهـایم از تو کـفتـار نو خاموشی بیـا موز از بهایم

حکمت ـ هر کی با ناتوان تر از خود جدل کند (١) تا بدانند

١ ـ در متن باشتباه . کذرگاه . ٢ ـ درنسخه های دیگر : هرکه‌با داناتر از خود بحث همیکند. وظاهراً صحیح‌تراست .

کی داناست بدانند کی نادانست (شعر)

جون در آیذ مه از نوبی بسخن　　کر جه‌به‌دانی اعتراض مکن

بند – هر کی با بذان نشینذ نیکی نه بینذ (بیت)

کر نشیند فرشتهٔ با دیو　　وحشت آموزد و خیانت وریو

از بذان جز بذی نیا موزی　　نکـند کرك بوستین دوزی

بند ـ مردمان را عیب نهانی‌بیذا مکن کی‌مرایشان رارسوا کنی و خوذ را بی اعتماذ

هر کی علم خواند و عمل نکردبذان ماند کی کاوراند و تخم‌نیفشاند

نکته ـ از تن بیدل طاعت نیایذ و بوست بی مغز بضاعت (۱) را نشایذ،

نکته ـ نه هر کی در مجادله جست در معامله درست (بیت)

بس قامت خوش کی زیر چادر باشد

جون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت ـ اگر شبها همه قدر بوذی شب قدر بی قدر بوذی(بیت)

کر سنك همه لعل‌بدخشان بوذی　　بس قیمت لعل وسنك یکسان بوذی

نکته ـ نه هر جه بصورت نکوست سیرت زیبا دوست کار اندرون داردنه بوست

توان شناخت بیك روز درشمایل مرد

کی تا کجش رسیذست بایکاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو

کی خبث نفس نکردذ بسالها معلوم

---

۱ ـ در متن : طاعت ، واشتباه است .

حکمت ـ هر کی با بزرکان ستیزد خون خوذ ریزد (بیت)

خویشتن را بزرك بنداری　　راست کفتند یك دو بیندلوج

زود بینی شکسته بیشانی　　تو کی بازی کنی بسر با غوج

بند ـ بنجه با شیرانداختن ومشت با درفش زدن کار خرذمندان نیست [و ٥٨ ـ ب] •

جنك و زور آوری مکن بامست　　بیش سر بنجه در بغل نه دست

نکته ـ صغیفی کی باقوی دل آوری کند یار دشمن استدرهلاك خویش (بیت)

سایه برورده را جه طاقت آن　　کی روذ با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می بکند　　بنجه با مرد آهنین جنکال

حکمت ـ بی هنر [ان] هنرمند را نتوانند کی بینند جنانکی سکان بازاری سك صیدرا مشغله برارند و بیش آمذن نیارند یعنی سفله جون کسی (۱) باکسی بر نیایذ بخبثش در بوستین افتذ (بیت)

کند هراینه غیبت (۲) حسود کوته دست

کی در مقابله کنکش بوذ زبان مقال

حکمت ـ کر جور شکم نیستی هیج مرغی در دام صیاد نیفتادی بل کی صیاد خود دام ننهاذی

لطیفه ـ حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق [کنند] جوانان تا طبق بر کیرند و بیران تا عرق اما

---

۱ ـ در نسخه های‌دیگر : چون بهنر ، و ظاهرا اصح است . ۲ ـ درمتن (عیب) خوانده میشود وظاهرا اشتباه کاتب است .

حکمت - خردمندی را کی در زمرهٔ اجلاف سخن بندذ شکفت مدار کی آواز بربط با دهل بر نیایذ وبوی عنبر از کند سیر فروماند (بیت)

بلند آواز نادان کردن افراخت — کی دانارا ببی شرمی بینداخت
نمی داند کی آهنك حجازی — فرو ماند ز بانك طبل غازی

حکمت - جوهر اکر در خلاب افتد همان نفیس است وغبار اکر بفلك رسذ همان خسیس است

نکته - استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نا مستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارذ کی آتش جوهری علویست ولیکن جون بنفس خویش جوهری ندارذ با خاك برابرست و قیمت شکر نه از نی است کی آن خوذ خاصیت وی است (بیت)

جو کنعان را طبیعت بی هنر بوذ — پیامبر زاذ کی قدرش نیفزوذ
هنر بنمای اکر داری نه کوهر — کل از خارست وابرهیم از آزار

حکمت - مشك آنست کی ببویذ نه آنکی عطار بکویذ

نکته - دانا چو طبله عطارست خاموش وهنر نمای ونادان چو طبل غازی بلند آواز میان تهی (بیت)

عالم اندر میان جاهل را — مثلی کفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست — مصحفی در سرای زندیقان

دوستی را کی بعمری فرا جنك آرند نشاید کی بیك دم بیازارند

سنکی بجند سال شود لعل پارهٔ — زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنك

عقل در دست نفس جنان کرفتارست کی مرد عاجز در دست زن کریز

در خرمی بر سرایی ببند — کی بانك زن از وی بر آمد بلند

قلندریان جندان بخورند کی [در] معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس (بیت)

اسیر بند شکم را دو شب نکیرذ خواب
شبی ز معده خالی شبی ز دل تنکی

• **حکمت** - مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان کناه

حکمت - هر کی را دشمن بیش است کر نکشد دشمن خویش است (بیت)

سنك بردست و مار سربرسنك — خیره رایی بود قیاس و درنك

حکمت - کروهی بخلاف این مصلحت دیذه اند و کفته اندکی در کشتن بندیان تامل اولیترست بحکم آنکی اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما آنکی بی تامل کشته شوذ محتمل است کی مصلحتی فوت شوذ کی تدارك مثل آن ممتنع باشذ

نیك سهل است زنده بی جان کرد — کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیر انداز — کی جو رفت از کمان نیایذ باز

حکمت - حکیمی کی با جهال در افتذ بایذ کی توقع عزت ندارذ و اکر جاهلی بزبان آوری بر حکیم غالب آیذ عجب نیست کی سنکیست کی کوهری همی شکند (بیت) [و ۵۹ - آ]

نه عجب کر فرو روذ نفسش — عندلیبی غراب هم نفسش
کر هنرمندی از اوباش جفایی بند
تا دل خویش نیازارد و در هم نشود

سنك بد کوهر اکر کاسه زرین بشکست
قیمت سنك نیفزایذ و زر کم نشود

نکته - رای بی قوت مکر و فسون (۱) است و قوت بی رای جهل وجنون

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنکه ملک

که ملک و دولت نادان سلاح جنک خداست [و ۵۹ - ب]

حکمت - جوانمرد کی بخورد و بدهد به از عابدی کی نخورد و بنهد

حکمت - هر کی ترك شهوات از بهر قبول خلق دادست از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است .

عابد کی نه از بهر خدا کوشه نشیند　　بیچاره در آیینهٔ تاریك چه بیند

حکمت - اندك اندك خیلی شود و قطره قطره سیلی کردذ یعنی آنانك دست قوت ندارند سنك خرده نکه می دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم بر آرند (بیت)

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر　　و نهر الی نهر اذ اجتمعت بحر

اندك اندك بهم شوذ بسیار　　دانه دانست غله در انبار

پند - عالم را نشایذ کی سفاهت از عامی بحلم در کذارند کی هر دو طرف را زیان دارذ هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم (بیت)

چو با سفله کوئی بلطف و خوشی　　فزون کردذش کبر و کردنکشی

حکمت - معصیت از هر کی در وجود آیذ ناپسندیذه است و از علما ناخوب تر کی علم سلاح جنك شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری برد

عام نادان پریشان روزکار　　به ز دانشمند نا پرهیز کار

کان بنابینایی از راه اوفتاد　　وین دو چشمش بوذ و در چاه اوفتاذ

حکمت - جان در حمایت یك دم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدو الشیطان

۱ - در متن باشتباه : فسوس .

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی　　ببین کی از کی بریدی و با کی پیوستی

شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکی بی نمازست　　کرچه دهنش ز فاقه بازست

کو فرض خدا نمی کزارذ　　از قرض تو نیز غم نـدارذ

امروز دو مرده بیش کیرذ مرکن　　فردا کوید تربی از اینجا بر کن

پند - هر کی در زندکی نانش نخورند چون بمیرذ نامش نبرند

لطیفه - لذت انکور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلم در خشك سالی مصر سیر نخوردی تا کرسنکان فراموش نکند (بیت) [و ۶۰ - آ]

آنکی در راحت و تنعم زیست　　او چه داند کی حال کرسنه چیست

حال در مندکان کسی داند　　کی باحوال خویش در ماند

ایکه بر مرکب تازنده سواری مشتاب

که خر خارکش مسکین در آب و کلست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه

کانکی بر روزن او میکذرد دود دلست

پند - درویش ضعیف حال را در خشك سالی مپرس کی چونی الا بشرط آنکی مرهم ریشش بنهی و معلوم پیش (بیت)

خری کی بینی و باری بکل درافتاده

بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنون کی رفتی و پرسیذیش کی چون افتاد

میان ببند و چو مردان بکیر دنب خرش

حکمت - دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن بیش از وقت معلوم

قضا دکر نشوذ کر هزار ناله و آه   بکفر یا بشکایت بر آیذ از دهنی
فرشتهٔ کی وکیلست برخزاین باذ   چه غم خورذ کی بمیرد چراغ بیرزنی

پند - ای طالب روزی بنشین کی بخوری و ای مطلوب اجل مرو کی جان نبری (بیت)

جهد رزق ار کنی و کر نکنی   برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و بلنك   نخورندت مکر بروز اجل

حکمت - بنا نهاذه دست نرسدو نهاذه هر کجا کی هست برسد

شنیدهٔ کی سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و خورد آنکی خورد آب حیوة

صیاد بی روزی درجله نکیرذ و ماهی بی اجل در خشك نمیرذ

مسکین حریص در همه عالم همی روذ   او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکمت - توانکر فاسق کلوخ زر اندوذست و درویش صالح شاهد خاك آلوذ این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع

نکته - شدت نیکان روی در فرج دارذ و دولت بدان سر درنشیب [و-۶۰-ب]

هر کرا جاه و دولتست بذان   خاطری خسته در نخواهد یافت
خبرش ده کی هیچ دولت و جاه   بسرای دکر نخواهد یافت

حکمت - حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی کناه را دشمن دارذ (بیت)

مردکی خشك مغز را دیذم   رفته در پوستین صاحب جاه
کفتم ای خواجه کر تو بدبختی   مردم نیك بخت را چه کناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود   کی آن بخت بر کشته خوذ در بلاست
چه حاجت کی با وی کنی دشمنی   کی ویرا چنان دشمن اندر قفاست

حکمت - تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و روندهٔ بی معرفت مرغ بی بر و عالم بی عمل درخت بی بر است و زاهد [بی] علم خانهٔ بی در است

لطیفه - مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب

حکمت - عامی متعبد پیاذه رفته و عالم متهاون سوار خفته

پند - عامی کی دست بردارذ به از عابد کی در سر دارذ (بیت)

سرهنك لطیف خوی دلدار   بهتر ز فقیه مردم آزار

یکی را کفتند عالم بی عمل بکی ماند کفت زنبور بی عسل

زنبور درشت بیمروت را کوی   باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهزن (بیت)

ای بناموس کرده جامه سفید   بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا   آستین خوه دراز و خوه کوتاه

حکمت - دو کس را حسرت از دل نروذ و پای تغابن از کل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندریان نشسته (شعر)

پیش درویشان بوذ خونت مباح   کر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن   یا بکش برخان و مان انکشت نیل [و ۶۱
آ -] دوستی با پیلبانان یا مکن   یا طلب کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت - خلعت سلطان اکر چه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن بعزت تر خوان بزرکان اکر چه لذیذ خرده انبان خویش از آن بلذت تر (بیت)

سرکه از دسترنج خویش و تره — بهتر از نان ده خدا و بره

حکمت ـ خلاف راه صوابست وعکس رای اولوالالباب داروبکمان خوردن و راه‌نادیده بی کاروان رفتن

حکمت ـ امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله برسیذند کی جکونه رسیذی بذین منزلت در علوم کفت بدانکی هر جه ندانستم از برسیذن آن ننك نداشتم (بیت)

امیذعافیت آنکه بوذ موافق عقل — کی‌نبض‌رابطبیعت‌شناس‌بنمایی (۱)

ببرس هرجه ندانی کی‌ذل‌برسیذن — دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت ـ هر آنجه دانی کی هرآینه‌معلوم توخواهذ شد ببرسیذن آن تعجیل مکن کی‌هیبت‌سلطنت‌را زیان دارذ (بیت)

جو لقمن دیذ کاندر دست داود — همی آهن بمعجز موم کردذ

نبرسیذش جه‌می‌سازی که‌دانست — کی بی برسیذنش معلوم کردذ

حکمت ـ یکی ازلوازم‌صحبت آنست کی خانه‌بپردازی یا با خانه خدای در سازی

حکایت بر مزاج مستمع کوی — اکر دانی کی دارد با تو میلی

هرآن عاقل کی‌بامجنون‌نشیند — نباید کردنش جز ذکر لیلی

هرکی با بذان نشیند اکر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند بفعل ایشان متهم کردذ تا اکر بخراباتی روذ بنماز کردن منسوب شوذ بخمر خوردن (بیت)

رقم بر خوذ بنادانی کشیذی — کی نادانرا بصحبت بر کزیذی

طلب کردم ز دانایان یکی بند — مرا کفتند با نادان مپیوند

۱ ـ در متن باشتباه: بشناسی

کی کر دانای دهری خر بباشی — وکر نادانی ابله تر بباشی

حکمت ـ حلم شتر جنانکی معلومست اکر طفلی مهارش کیرذ و صذفرسنك برذ کردن [و ۶۱ ـ ب] از متابعتش نبیجد اما اکر درهٔ هولناك آیذ کی (۱) موجب هلاك باشد وطفل آنجابنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در کسلاند و بیش مطاوعت نکند کی هنکام درشتی مطاوعت مذموم است و کویند دشمن بملاطفت دوست نکردذ بل کی طمع زیادت کند (شعر)

کسی کی لطف کند با تو خاك بایش باش
وکرخلاف کند در دو جشمش آکن خاك
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مکوی
کی زنك خورده نکردد مکر بسوهان باك

حکمت ـ هرکی دربیش سخن دیکران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند مایهٔ جهلش شناسند (شعر)

ندهد مرد هوشمند جواب — مکر آنکه کزو سئوال کنند

کرجه برحق‌بوذ فراخ سخن — حمل دعویش بر محال کنند

نکته ـ ریشی درون‌جامه‌داشتم و شیخ رحمة الله هر روز برسیذی کی جونست و نبرسیذی کی بر کجاست دانستم کی از آن احتراز می‌کند کی ذکر همه عضو روا نباشد کردن و خردمندان کفته اند هرکی سخن نسنجد از جواب سخن برنجد

۱ ـ درنسخه‌های دیگر: بیش آید.

تا نیك ندانی که سخن عین صوابست
بایذ کی بکفتن دهن از هم نکشائی
کر راست سخن کویی و در بند بمانی
به ز آنکی دروغت دهد از بند رهایی

حکمت -- دروغ کفتن بضربت لازم ماند اکر نیز جراحت درست شوذ نشان بماند جون برادر [ان] یوسف علیه السلم کی بدروغی موسوم شذند نیز براست کفتن ایشان اعتماد نماند لقوله تعالی قال بل سولت لکم انفسکم امراً فصبر جمیل

یکی را کی عادت بوذ راستی   خطایی روذ در کذارند ازو
وکر نامور شذ بقول دروغ   دکر راست باورند ندارند ازو

حکمت -- اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است واذل موجودات سك و باتفاق خردمندان سك حق شناس به از آدمی ناسپاس (شعر)

سکی را لقمهٔ هرکز فراموش   نکردد ورزنی صذنوبتش سنك [و ۶۲ - آ]
وکر عمر نوازی سفلهٔ را   بکمتر جیزی آیذ با تودر جنك

از نفس پرور هنر پروری نیایذ و بی هنر سروری را نشایذ

مکن رحم بر کاو بسیار خوار   که بسیار خسب است و بسیار خوار
جو کاو ار همی بایدت فربهی   جو خرتن بجور کسان در دهی

حکمت -- در انجیل آمذه است کی ای فرزند آدم کر توانکری دهمت مشتغل شوی بمال از من وکر درویش کنمت تنکدل نشینی بس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت کی شتابی (بیت)

که اندر نعمتی مغرور و غافل   که اندر تنکدستی خسته و ریش

چو در سرّا و ضرّا حالت اینست   ندانم کی بحق بردازی ازخویش

حکمت - ارادت بیجون یکیرا از تخت باذشاهی فروذ آرذ و دیکری را در شکم نکو دارد (شعر)

وقتیست خوش آنرا کی بوذ ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت جو یونس

حکمت -- کر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشذ و کر غمزهٔ لطف بجنباند بذان به نیکان رساند (شعر)

کر بمحشر خطاب قهر کنند   انبیا را جه جای معذرتست
برده از روی کو بر دار   کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت - هر کی بتادیب دنیا راه صواب نکیرد بتعذیب عقبی کرفتار آید و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب [الا کبر]

بند ست خطاب مهتران آنکه بند   جون بند دهند و نشنوی بند نهند

پند - نیکبختان بحکایت و امثال بیشینیان بند کیرند از آن بیش کی بسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند (شعر) [و ۶۲ - ب]

نرود مرغ سوی دانه فراز   چون دکر مرغ بیند اندر بند
بند کیر از مصایب دکران   تا نکیرند دیکران بتو بند

حکمت - آنرا کی کوش ارادت [کران] آفریذه اند جون کنند کی بشنود و آنرا کی کمند سعادت کشان می برذ جکند کی نروذ

(شعر)

شب تاریك دوستان خدای   می بتابد جو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست تـا نبخشد خـدای بخشنده

ازتوبکی نالم کی دکر داور نیست وز دست توهیچ دست بالاتر نیست

آنرا کی توره دهی کسی کم نکند وانرا کی توکم کنی کسی رهبر نیست

کدای نیک انجام به از بادشاه بذ بی فرجام (بیت)

غمی کز بیش شادمانی بری به از شادیی کز بسش غمخوری

زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمی غبار کل اناء یترشح

بما فیه (بیت)

کرت خوی من آمد نا سزاوار توخوی نیک خویش ازدست مکذار

خداوند تعالی می بیند ومی بوشدو همسایه نمی بیند ومیخروشد

نعوذ بالله اکر خلق غیب دان بوذی

کسی بحال خوذ از دست کس نیاسوذی

زر از معدن بکان کندن بدر آیذ و از دست بخیل بجـان کندن

(بیت)

دونان نخورند و کوش دارند کویند امـید به کی خورده

روزی بینـی بکام دشمن زرمـانده و خاکسار مـرده

هرکه بر زیر دستان نبخشاید بجور زبردستان کرفتار شوذ (بیت)

نه هر بازو کی در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل کزندی کی درمـانی بجور زور مندی

حکمت - عاقل جون خلاف اندر میان آمذ بجهد و جون صلح

بیند لنکر بنهد کی آنجا سلامت بر کر انست و اینجا حلاوت در میان

مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یك می آیذ (شعر)

هزار بار جراکاه خوشتر از میدان

ولیکن اسب ندارذ بدست خویش عنان

[و ٦٣ - آ] **حکایت** - درویشی بمناجات در میکفت یارب

بر بدان رحمت کن کی بر نیکان خوذ رحمت کردهٔ کی مر ایشان را نیك آفریذهٔ

اول کسی کی علم بر جامه کرد و انکشتری در دست جمشید بوذ

کفتندش جرا همه زینت بجب دادی و فضلت راست راست کفت راست را

زینت راستی تمام است (بیت)

فریدون کفت نقاشان جین را که بیرامون خرکاهش بدوزند

بدان را نیك دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرك ونیك روزند

حکایت - بزرکی را برسیذند باجندین فضیلت کی دست راست راست خاتم

در انکشت جب جرا می کنند کفت ندانی کی اهل فضل همیشه محروم

باشند (بیت)

آنکه حظ آفرید و روزی سخت یا فضیلت همی دهذ یا بخت

پند - نصیحت بادشاهان کفتن کسی راست کی بیم سر ندارذ یا

اومیذزر (بیت)

موحد چه دربای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امیذ و هراسش نباشذ ز کس برین است بنیاد توحید و بس

حکمت - شاه از بهر دفع ستمکار انست وشحنه برای خونخواران

قاضی مصلحت جوی طراران هر کز دو خصم بحق راضی بیش قاضی نروند

جو حق معاینه دانی کی می بیانذ داذ

بلطف به کی بجنك آوری و دل تنکی

خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس
بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت - هرکس را بترشی دندان کند کردد مکر قاضیان کی بشیرینی

قاضی که برشوت بخورد بنج خیار　　ثابت کند از بهر توده خربزه زار

حکمت - قحبهٔ بیر از نابکاری جه کند کی توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری .

جوان کوشه نشین شیر مرد راه خداست
که بیر خود نتواند ز کوشهٔ بر خاست

(شعر)

جوان سخت می باید کی از شهوت ببرهیزد
که بیر سست رغبت را خود آلت برنمی خیزد

حکمت - حکیمی را برسیدند جندین درخت نامور کی خدای عز وجل آفریده است [و ۶۳ - ب] وبرومند و هیج یکی آزاد نخوانند مکر سرو را کی ثمرهٔ ندارد کوئی درین جه حکمت است کفت هریکی را دخلی معین است و وقتی معلوم کهی بوجود آن تازه اندو کاهی بعدم آن بژمرنده و سرو را هیج ازین نیست و همه وقتی خوش است اینست صفت آزادکان (شعر)

برین جه میکذرد دل منه کی دجله بسی
بس از خلیفه بخواهد کذشت در بغداد

کرت ز دست برآید جو نخل باش کریم
ورت بدست نیاید جو سرو باش آزاد

دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکی داشت و نخورد و دیکر آنکی دانست و نکرد (شعر)

کس نبیند بخیل فاضل را　　کی نه در عیب کفتنش کوشند
ور کریمی دو صد کنه دارد　　کرمش عیبها فرو بوشند

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب کلستان والله المستعان و بتوفیق باری عز اسمه درین جمله جنانکی رسم مولفان است از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت (بیت)

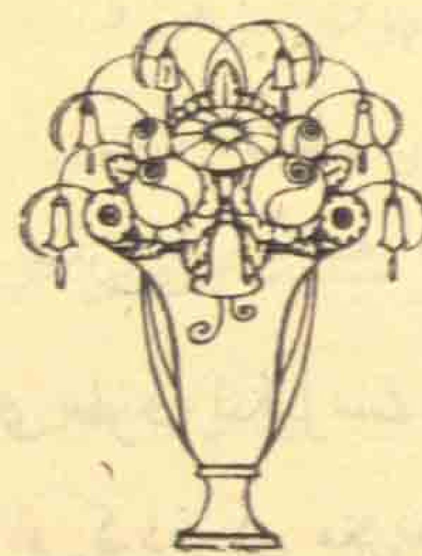
کهن خرقهٔ خویش بیراستن　　به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب کفتار سعدی طرب انکیزست و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز کردد کی مغز دماغ بیهوده بردن و دود جراغ بی‌فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان کی روی سخن دریشان است بوشیده نماند که در موعظه شافی را در سلک ارادت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت در آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند والحمدلله رب العالمین وصلواته علی خیر خلقه محمد و اله

(بیت)

ما نصیحت بجای خود کردیم　　روز کاری بدین بسر بردیم
کر نیاید بکوش رغبت کس　　بر رسولان بیام باشد وبس

[و ٦٤ ـ آ] یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً
علی المصنف و استغفر لصاحبه
واطلب لنفسك من خیر ترید بها
من بعد ذلك غفراناً لکاتبه
لوان لی عند التلاق مکانة
عند الرؤف لقلت یا مولانا
انی المسیی و انت مولی محسن
هاقد اسات و اطلب الاحسانا



فهرست نامهای خاص که دراین کتاب آمده است

● درمتن : حصب

فهرست حکایتهای گلستان

باب اول در سیرت پادشاهان

❀ درموقع چاپ باشتباه این حکایت بعداز حکایت ۱۵ آمده است .

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت : **صفحهٔ :**

حکایت : **صفحهٔ :**

باب سوم درقناعت

حکایت :   صفحهٔ :

باب چهارم - درفوائد خاموشی



بتاریخ .... ماه ۱۳۱

شماره ....

وزارت دارائی

اداره ....

اعتبار این برگ تا ده روز است

اداره کل شهربانی - دایره پروانه اقامت اتباع خارجه و گذرنامه

گواهی داده میشود که روادید گذرنامه آقای / خانم ....

تبعه .... دارنده پروانه اقامت شماره .... از لحاظ

مالیات بر درآمد مانعی ندارد .

رئیس اداره کل مالیات مستقیم



باب پنجم - در عشق و جوانی

باب ششم - درضعف و پیری





حکایت : **صفحهٔ :**

باب هفتم درمایهٔ تربیت

باب هشتم ـ در آداب صحبت

کتابهای تازه چاپ شوکت طبع کتاب

روش نوین تألیف آقای دکتر صدیق اعلم جلد

تاریخ طبیعی تألیف آقای هاشمی برای سیکل اول و دوم دبیرستانها دوره ۷ جلد

شیمی تألیف آقای رضاقلی زاده برای سیکل اول و دوم دبیرستانها دوره

دوره ۵ جلد

هندسهٔ رقومی و ترسیمی تألیف آقای مجذوب برای سال ۵ و ۶ دبیرستان ها

دوره ۲ جلد

منتخبات فارسی تألیف آقای بدیع الزمان برای سیکل دوم دبیرستانها جلد

حل المسائل فیزیک تألیف آقای محسن اماموردی برای سیکل اول و دوم دبیرستانها

دوره ۲ جلد

جبر و مقابله تألیف آقای محسن هنربخش برای سال چهارم دبیرستانها جلد

مثلثات تألیف آقای محسن هنربخش و محمود مهران برای سال ۵ و ۶ دبیرستانها جلد

مکانیک تألیف آقای محسن هنربخش و محمود مهران برای سال ۵ و ۶

دبیرستانها جلد

گنجینهٔ نگارش کتابی در موضوع نویسی تألیف آقای کمال الدین بهشتی جلد

مکانیک برای سال ۵ و ۶ دبیرستانهای معارف و نظام تألیف آقای اعتضاد زاده ۲ جلد

هفتصد مسئله تألیف آقای سید عبدالله سیار برای سال ۵ و ۶ دبستانها جلد

هزار و یک مسئله حساب و هندسه با جواب آنها برای دانش آموزان دبستانها و

دورهٔ اول دبیرستانها جلد

حساب سال ۵ و ۶ تألیف سید عبدالله سیار جلد

پانصد مسئله تألیف آقای محمدعلی سینا جلد

چهارصد مسئله تألیف آقای محمد علی سینا برای سال ۳ و ۴ و ۵ و ۶ دبستانها جلد